



کرانه عشق | Violet.e کاربر نودهشتیا

امیر جلو آمد و گفت: "بخشید خانم فیضی ولی من هر چی گشتم مدارکتون رو پیدا نکردم."
 - آخه یعنی چی آقای مسعودی؟؟ من میخوام شرکتم رو عوض کنم و برای اینکار احتیاج به مدارکم دارم تا زودتر بتونم فرم استخدام رو پر کنم. من که این چیزا رو نمی فهمم. شما باید زودتر مدارکمو تحویل بدین وگرنه من شکایت می کنم از این شرکت.
 - خانم فیضی خواهش میکنم اینقد تند نرید ولی من تمام تلاشم رو کردم.

- بیشتر تلاش کنین. خودتون میدونین که اگه من الان از دست شرکت شما شکایتی بکنم مقصر اصلی شما شناخته میشین پس لطفا تمام تلاشتون رو بکنین. من فردا دوباره میام.

مسعودی با اضطراب شانه بالا انداخت و گفت: "من سعیم رو میکنم ولی اگر..."

کیفم را روی شانه ام انداختم و دیگر به امیر مجال حرف زدن ندادم و گفتم: "خداحافظ شما... من فردا مدارکم رو میخوام... همین و بس..." و از در بیرون رفتم و در را پشت سرم محکم بستم.

مسعودی لبخندی زد و در دلش گفت: "اشکالی نداره..."

و پوشه ی مدارک را بست و در کمد آهنی پشت سرش گذاشت و در را هم قفل کرد.

من هم که از دفتر بیرون آمده بودم؟ فوری به سمت پله ها رفتم تا از در بیرون بروم. آقای خاجوری که میزش بیرون دفتر آقای مسعودی بود من را صدا کرد و گفت: "ااا... حالا چرا شما اینقد عصبانی هستین خانوم فیضی..."

- خداحافظ شما آقای خاجوری

- خداحافظ خانوم فیضی. بازم اگه کاری باری بود شما میتونین رو ما حساب کنین ها...

- بله همین طوری که الان هم کمکم کردین؟؟ واقعا اینطوری بازم میتونم روی شما حساب کنم؟

- ببخشید واقعا من اصلا قصد جسارت نداشتم و اگه پوزش منو بپذیرین باید بگم که اصلا

نمیدونم که آقای مسعودی کدوم خواسته ی شما رو بر آورده نکردن...

ساغر که احساس کرد این مرد دارد به او کنایه می زند؟ گفت: "مگه من چند تا خواسته داشتم از

آقای مسعودی؟؟ همین که مدارکم رو به من بدن... و ایشون هم که مدارک رو نمیدن... این اصلا

خواسته حساب نمیشه... حالا شما خود دانید چون من حقم رو از این شکرت کوفتی می گیرم..."

- بله ببخشید... خداحافظ... من واقعا منظوری نداشتم

البته مشخص بود که فکر می کردم این مرد دارد سعی می کند با نیش و کنایه من را تمسخر کند

ولی به روی خود نیاوردم.

- خداحافظ شما...

و من با عجله و عصبانیت از شرکت بیرون رفت تا با سامان به سمت خانه بروم.

وقتی در ماشین نشستم و در را محکم بستم، سامان پرسید: "چی شد؟ گرفتی مدارکت رو؟؟"

- نه ولی بالاخره از این مردک بیشعور شکایت میکنم. اون چه حقی داره که مدارک منو نده؟ الان یک هفته اس که به همین خاطر سرگردانم. بعدشم میگه که من پیداش میکنم براتون...

- بابا آخه ساغر کاملا مشخصه که اون تورو میخواد و داره باهات بازی میکنه

- اون چه حقی داره که من رو بخواد؟؟ مگه من طعمه ام؟؟ من فقط یه آدم ساده ام که مدارکم رو میخوام... حالا میبینی سامان بالاخره مدارکم رو ازش میگیرم.

- بابا حالا اینقد عصبانی نشو... آدرنالینت رفت بالا دیگه خواهر جان.

- خیلی خب حالا سامان... اصلا حوصله ندارم... سریع تر منو برسون خونه لطفا

- باشه.. منم با دوستام میرم بیرون... پس تورو همین الان میرسونم خونه.

- ممنون سامان... راستی امشب میریم خونه ی شیرین اینها.

- واقعا میگی؟؟ ای بابا. من که اصلا وقت ندارم.

- چرا وقت نداری اونوقت؟؟

- چون کلی کار دارم دیگه ای بابا.

- آهان مثلا میخوای با دوستات بری بیرون.

- شاید.

- خیلی خب دیگه خودتو لوس نکن سامان. تو که میدونی باید بیای..

- هی آره بابا مشکل همینجاس

- بس کن دیگه.

و سامان را ساکت کردم. تا او هم حواسش را جمع رانندگی اش کند.

- سامان اذیت نکن دیگه...بلند شو حاضر شو...شیرین دوباره بهم زنگ زد.
- سامان گوشی اش را کنار گذاشت و گفت: "چیکارم داری بابا الان اصلا حوصله ندارم حاضر شم"
- خب بالاخره که باید بیای خونه ی شیرین.نمیتونی که نیای.لج نکن دیگه تورو خدا.پاشو حاضر شو...باید نیم ساعت دیگه اونجا باشیم و در ضمن حاضر هم که نشدی و کادو هم که نخریدیم...
- باشه بابا...حالا وقت داریم...توروخدا برو ساغر...اذیتم نکن دیگه...
- ای بابا سامان خیلی پسر بدی شدی.
- برو دیگه...لوس...
- با پرخاش گفتم: "خودتی..."
- صدای مادرم از اتاق بغلی بلند شد: "چی کار می کنین؟؟ چرا با هم دعوا می کنین؟ ساغر من دارم میرم ها...سریع باش الانه که خواهرت شاکی بشه."
- ای بابا مامان...خب مگه تقصیر منه که خواهرم شاکی میشه...سامان بلند نمیشه که حاضر شه...
- مشکلتون رو یه جوری حل کنین دیگه عزیزم...منو بابات داریم میریم ها...
- وایسین خب.
- سامان دوباره تکیه اش را به تختش داد و گفت: "برو دیگه ساغر...دیوونه شدم از دست تو..."
- اشکال نداره...سریع باش سامان...
- سامان پاهایش را دراز کرد و گفت: "نمیخوام."
- اه...بابا برو بمیر...
- یعنی چی که به من فحش میدی؟
- یعنی همین که شنیدی پسره ی لوس.

- باشه باشه... حالا به درصدم آگه میرسونم دتون حالا دیگه هیچ کاری ندارم... تا خونه ی شیرین هم بدوین...

روی پاشنه ی پایم چرخیدم و گفتم: "برو به درک"

و از اتاق سامان بیرون آمدم.

دوباره صدای داد پدرم بلند شد که: "پس کجایی ساغر؟؟ من و مامانت داریم میریم ها."

- بابا خب اوادم دیگه دو دقیقه صبر کنین واسه من شماها.

- باشه بدو. سامان داره چی کار میکنه؟

- چه میدونم... چرا از من میپرسی؟؟

- سامان؟؟ کجایی پس تو؟؟ حاضر شدی؟؟

سامان هم از اتاقش داد زد: "آررره... حالا میام... من میخوام پیاده بیام..."

- باشه... پس زود حاضر شو پسر...

در دلم گفتم: "آی آی آی... نیگا کن ها... چون سامان پسره، اینقد قربون صدقه اش میرن و تحویلش میگیرن... حالا آگه من بودم که براشون مهم نبود... ولی خب چون سامان تک پسره و به عبارتی دیگه گل پسره، این همه تحویلش میگیرن این شازده رو."

ولی خب البته خیلی هم اشکال نداشت... سامان پسر گلی بود... در کودکی اش هم سختی های زیادی کشیده بود... او وقتی که بچه بود، دوقلو بود... یعنی یک داداش دوقلوی کوچولوی خوشگل خوب هم داشت ولی خب بعدش وقتی که چهارسالش شد، هادی مردش... هادی همون برادر دوقلوش بود... سامان به قدری هادی رو دوست داشت که وقتی هادی مرد، نتوانست طاقت بیاورد و تا سه ماه نمی توانست حرف بزند... بعد که ما او را به دکتر بردیم و نشانش دادیم، دکتر خیلی به ما کمک کرد و باعث شد که بتوانیم سامان را به حرف زدن بیاوریم... به نظر من که سامان خیلی در زندگی اش سختی کشیده بود و من واقعا به مامان و بابا کاملا حق می دادم که بخواهند خیلی زیاد هوای سامان را داشته باشند... به هر حال برای خود مامان و بابا هم سخت بود که پسر چهارساله شان بمیرد... به همین دلیل هم آنها سعی می کردند که با محبت کردن به سامان گذشته ی تلخ

بچه شان را به دست فراموشی بسپارند... خب به هر حال هر چه بود، سامان ته تغاری بود و پسر هم که بود... اول شیرین بود که بیست و هشت سالش بود. بعد من که بیست و چهار سالم و بعد هم سامان که بیست سالش بود...

- درسا چه طور پیش میره ساغر؟؟

- درسا هم خوبه...

- انتقالی نگرفتی خوب شد ها... یه خورده میری شیراز آدم میشی.

با دلخوری گفتم: "..... شیرین؟؟؟"

- خب باشه حالا ناراحت نشو... تولد بهاره

- خب من چی کار کنم از دست شما شیرین خانم؟؟

بهار دختر کوچک شیرین، در حالی که تاتی تاتی می کرد، پیش ما آمد و کنار من نشست.

او فقط دوسالش بود.

با شیرین زبانی گفت: "خاله با من بادی میکدی؟"

او را بغل کردم و روی پایم نشاندم و گفتم: "قربون تو برم من آخه خاله جون. معلومه که باهات

بازی میکنم... چرا بازی نکنم."

در حالی که می خندیدم و با بهار بازی می کردم، قیافه ی شیرین رنگی جدی به خود گرفت و

گفت: "راستی مدارکت رو گرفتی؟؟ راستش من یه جا اسمتو رو دادم و مشخصات رو هم

گفتم... یه سایت کاریابی بود... برای تو کار زیاد پیدا میشه ولی اگه اون مدارکتو بگیری اونوقت

همه چی حله... من خودم بهت قول میدم."

با عصبانیت و حرص گفتم: "خب مشکل منم همین جاس دیگه شیرین... اونا مدارکو به من

نمیدن... من چی کار کنم؟؟"

- اشکال نداره ساغر... حرص نخور... درس میشه... اگه کار به جاهای باریک کشید، با وکیل حرف

میزنیم

- وای آره شیرین... اگه بشه... ولی من که میدونم کار به اون جاها نمیکشه... یعنی نمیتونیم کار رو به اون جاها بکشونیم... امیر داره فقط منو بازی میده... اون خیلی احمقه...

- تو خودتو ناراحت نکن... من هم یه فکری میکنم برات

- مرسی شیرین.

شیرین در حالی که بلند می شد، پیراهنش را تکانی داد و گفت: "سامان نمیاد؟"

- زنگ زدم بهش ولی گفت که داره میاد... دیگه نمیدونم کجاس...

- ای بابا این پسرو باید کشت... دوباره بهش زنگ بزن ساغر...

- باشه زنگ میزنم بهش...

سریع به سمت تلفن رفتم و به سامان زنگ زدم: "سلام سامان خان... پس کجایی تو؟؟"

- دارم میام دیگه... حالا یه خورده وایسا...

- فعلا که وایسادییم ما اینجا تا علف زیر پامون سبز شه و چشممون به جمال شما روشن

شه... سریع تر بیا دیگه... شیرین گنا داره... ناراحت شده... یه کم ملاحظه کن.

- باشه باشه... اوادم...

صدای شیرین از آشپزخانه بلند شد که: "دارم شام رو می کشم هااا... زودتر بیاین بشینین سر

سفره... مامان، بابا شما هم تشریفتونو بیارین ..."

- شنیدی چی گفت شیرین، سامان خان؟؟

- باشه... اوادم... ازش عذرخواهی کن.

- یکی طلبت... خداحافظ..

دست های بهار کوچولو را گرفتم و او را به سمت سفره بردم...

سامان گفت: "میشه اون ظرف دوغو بدی به من ساغر؟"

ظرف دوغ را آرام بلند کردم و بعد جلویش گذاشتم.

با صدای ضعیفی گفت: "مرسی ساغر..."

- خواهش میکنم.

محمد، همسر شیرین گفت: "راستی ساغر خانم مدارکتونو پس گرفتین؟؟"

- اگه خدا بخواد پس میگیرم...

- به کمکی احتیاج ندارین؟

- اگه کمک احتیاج داشتم، حتما شما رو خبر می کنم آقا محمد.

- باشه... فقط گفتم که اگه کمکی از دست ما ساخته اس تعارف نکنین و بگین.

- باشه... باشه...

لبخندی زدم و به خوردن بقیه ی غذایم مشغول شدم. سامان آرام اشاره ای کرد و گفت: "راستی می خواستم بگم که حمید هم زنگ زد و گفت که میتونه کار خوبی برات جور کنه... خب اون توی شرکت کار میکنن... گفت به یه نقش کش احتیاج دارن... شرایطتو بهشون گفتم و گفت که با مدیرشون حرف میزنه و اگه قبول کردن، تورو می فرسته اونجا..."

- هوووووممم... خیلی خوب... مرسی از لطفش.

بهار با کف دستان کوچولویش ضربه ای به پایم زد و گفت: "خاله...؟؟؟ دی کار میکدی؟؟؟"

- هیچی دارم بند لباسمو میبندم خاله...

- بدا کمکت کدم.....

- نه خاله جون شما بشین غذا تو بخور...

شیرین اشاره ای کرد و گفت: "بدش بغل من... ساکت بشینه..."

بهار با بداخلاقی گفت: "نمیخوام... میخوام ایندا بدینم..." (میخوام اینجا بشینم)

شیرین به ناچار رضایت داد که بهار روی پای من بنشیند.

شام را هم خوردیم و بعد از آن فقط گپ زدیم...دیگر کار دیگری نداشتیم که انجام دهیم...
بعدش هم که به خانه رفتیم.

- خب بچه ها بینین شما ها همتون خیلی خوب روی پروژه هاتون کار کردین و جای تشکر داره
که اینقدر سخت کوشین...من می خواستم که بهترین پروژه ها رو توی جشنواره ی فروردین ماه
به اجرا بذاریم...

با آنجم به دست سمیرا زدم و خمیازه ای کشیدم و گفتم: "وای چرا این اینقدر حرف میزنه؟؟بابا
بیا بریم یه جای دیگه...سرمو برد..."

سمیرا گفت: "ای بابا...حالا میمیری مگه دو دقیقه تحمل کنی...کجا میخوای بری؟؟"

- بابا تو بیا...یه بهونه ای جور می کنیم...مثلا می گیم که نامزد تو مریضه.

- خل شدی بابا...میخوای استادو کلاسو بیچونی اونم وقتی که استاد سر کلاسه و چهار چشمی
حواسش هست...بخدا دارم بهت میگم که یه چیزیت میشه.

- خیلی اذیت می کنی سمیرا...من بخدا حوصله ندارم...

سمیرا نچ نچی کرد و دوباره حرص مرا در آورد.بعد رویش را به استاد کرد و در کلاسورش برگه ها
را بیخودی خط خطی کرد و موبایلش را از جیبش در آورد و با آن کمی ور رفت.

صدای آرام و یبره ی گوشی ام که در جیبم بود، من را به خود آورد و من گوشی را از جیبم در
آوردم و دیدم که اس ام اس آمده.اس ام اس را باز کردم.از سامان بود.

نوشته بود:دوشنبه خانم کیانی مهمونی داده.فردا برگرد تهران.مامان میگه اتوبوس بگیر.

در جوابش اس ام اس دادم:باشه.

سمیرا که سرش در گوشی من بود گفت: "وای خوش به حالت ساغر...بالاخره تو به یه مهمونی
چیزی دعوت شدی...ولی من چی؟؟هیچی...من رو کجا دعوت کردن مگه...ای بابا به خدا میمیرم
توی خونه از بیکاری...ولی نباید دم بزخم دیگه...خداییش سخته...این چند وقته خیلی بیکار

شدم... این میلادم که دیگه خیلی به من توجه نداره... یعنی میدونی من فکر میکنم که فقط من اینطوری فکر میکنم... ولی واقعا نمیدونم دیگه باید چی کار کنم... دلم خیلی گرفته... همش میخوام با یکی درد دل کنم."

متوجه نگاه اخم آلود استاد شدم و با آرنجم محکم به آرنج سمیرا کوبیدم. سمیرا گفت: "آی... چی کار..."

ولی بعد با نگاه اخم آلود استاد ساکت شد و گفت: "وای ببخشید استاد"

- چند دفعه بگم که سر کلاس من نباید حرف بزنین؟

- بله بله... گفتین... من خیلی معذرت میخوام... من واقعا...

استاد بی توجه به حرف سمیرا گفت: "دفعه ی دیگه تکرار نشه وگرنه با عرض معذرت باید از

کلاس بیرون برین خانم اسحاقی. متوجه شدین؟؟؟"

- بله بله... معذرت میخوام...

استاد هم دوباره سر جای خود برگشت و مشغول توضیح دادن ادامه ی درس شد... به سمیرا

نگاهی انداختم و گفتم: "پوووووووف... از بیخ گوشت رد شد"

چند تا از پسرهای کلاس هم که داشتند زیر زیرکی می خندیدند... به آنها توجهی نکردم و فقط

یک چشم غره کافی بود که آنها ساکت شوند...

بعد از کلاس هم دیگر اصلا حوصله ی هیچ کاری را نداشتم. همین طور که سریع راه می رفتم و

سوار مترو شدم، به شادی هم زنگ زدم و گفتم که در راهم و دنبالم بیاید.

شادی هم سریع قبول کرد و دنبالم من آمد تا برای امتحان فردا درس بخوانیم و آماده شویم.

در حالی که شالم را از کمدم بیرون می آوردم گفتم: "حالا واسه چی خانم کیانی مهمونی گرفته؟"

- چه میدونم بابا... امروز زنگ زدن و گفتم که مهمونی گرفتن... من چه میدونم... البته خب شاید به

خاطر شایان هم باشه که کنکور قبول شده و حالا هم که دانشگاه میره.

- آهان.

مادرم را صدا زدم: "مامان؟؟؟ شال سرخابیه ی من کجاس؟؟؟"

- نمیدونم والسا... گذاشتم تو کمدت.

- دست خودته دیگه حتما مامان.

- بهت میگم دست من نیست... اصن یه چیز دیگه بپوش.

خسته و کلافه پوفی کردم و دوباره مشغول بررسی کمدم شدم. در همین حال بودم که سامان

پرسید: "راستی تو میدونی شهناز کجا قبول شده؟؟؟ آخه تعریف رشتشو خیلی شنیدم..."

- بابا من که میدونم تو از شهناز خوشت میاد و حالا هم به بهونه ی اینکه تعریف رشتشو شنیدی

میخوای از من سوال بپرسی.

سامان بی رودربایستی گفت: "خب شاید اینطوری باشه..."

- خیلی خب حالا چی میخواستی بپرسی؟؟... آهان فهمیدم... اون کامپیوتر میخونه...

سامان یک ابرویش را بالا انداخت و گفت: "واقعا؟؟؟"

- بله.

- چه دانشگاهی میخونه اونوقت؟؟؟

- خواجه نصیر میخونه.

سامان دیگه این دفعه واقعا داشت شاخ در می آورد و گفت: "واقعا اون اینقدر درسش خوب

بوده؟؟؟"

- آره... پس چی... یادم میاد که یک بار المپیاد ریاضی سال دوم دبیرستان که بود رتبه ی بین یک

تا سی کشور رو آورد.

- وای اوووو... ایولا به این دختر.

- خوبه خوبه... حالا فکر میکنم که خودش با کسی دوست باشه...

- مگه تو از کجا میدونی؟؟؟ حرف الکی نزن دیگه.

- باو آخه دختر به این خوبی رو رو هوا میزنن...خوشتیپ و خوش قیافه هم که هست...پول دارم هست...

- طعمه ی خودمه....

- آره حالا ببین اصلا یه نیم نگاهی هم به تو میندازه؟؟

سامان با دلخوری گفت: "از خدایم باشه...پسر به این خوبی از کجا میتونه پیدا کنه؟؟"

- بابا خب...

بعد منصرف شدم و حرفم را ادامه ندادم...در حالی که می خندیدم گفتم: "بابا حالا سامان تو به فکر این حرفا نباش...تو بچسب به درست که مشروط نشی این ترمو"

- نه بابا منو مشروط شدن؟؟

- نه والــــا

و به اتاقم رفتم و دوباره صدایم بلند شد که: "مامان؟؟؟خب بگو شال منو کجا گذاشتی دیگه...ای بابا...لازمش دارم خو."

- بابا من چه میدونم؟؟میگم همون روز گذاشتم تو کمدت.

سریع به اتاق مامانم رفتم و کمدش را زیر و رو کردم...شال را در میان بلوزهایش پیدا کردم.

گفتم: "حالا دیدی شالم اینجا بود؟؟"

مادرم با یکی از قیافه های لج درارش گفت: "ااا...واقعا اینجا بود؟؟من نمیدونستم..."

- ای بابا...حاضر نیستی یه خورده کمدتو بگردی ها مامان.

- دیگه چه کنم...خیلی خب حالا برو زودتر حاضر شو که دیر نشه...راه خونه شون هم که خیلی دوره...تا برسیم کلی طول می کشه...حوصله هم ندارم...

- خیلی خب حالا چرا اینقد بی حوصله؟؟

- چه میدونم بابا...حالا اصلا مهم نیست بچه جان تو برو حاضر شو...

صدای پدرم هم در آمد که: "بدو دیگه ساغر جان بابا..."

- باشه خب یه چیزی هم به سامان بگین.

- داره حاضر میشه آخه اون طفلک... شما بیشتر کارات طول می کشه.

دوباره آهی از ته دل کشیدم و به اتاقم رفتم.

خب بالاخره ما هم به مهمانی رسیدیم.

همین طور که به دنبال مادرم راه می رفتم، با همه سلام علیک کردم و بعد هم به همراه مامانم به

اتاق رفتیم تا لباس هایمان را در بیاوریم.

شایان همین طوری که به اتاق می آمد حواسش نبود که ما هم آنجا هستیم و یک دفعه که متوجه

شد گفت: "وای... من... من معذرت میخوام... اصلا حواسم نبود... ببخشید..."

مادرم گفت: "خواهش میکنم آقای کیانی."

من هم لبخندی زدم و شایان از اتاق بیرون رفت.

دلارام دختر عمه ام به اتاق آمد و گفت: "به به... سلام ساغر خانم... خوبی؟؟؟"

- خوبم مرس عزیزم...

در همین هنگام مادرم از اتاق بیرون رفت و دلارام گفت: "چرا اس ام اسامو جواب نمیدی؟؟؟"

- کدوم اس ام اس؟؟ من که همیشه اس ام اساتو جواب میدم.

- نخیر... امروز بهت اس دادم ولی جواب ندادی.

- آهان ببخشید آخه یونی بودم... سر کلاس بد دیگه نمیشد.

دلارام روی لبه ی تخت نشست و گفت: "آهان آره یادم نبود که چهارشنبه ها یونی

داری... شرمنده"

- نه باو دشمنت شرمنده دلی جونم.

دلارام همین طوری بازی بازی می کرد که سمانه هم آمد و گفت: "سلام خانم خوشگله... احوالت چه طوره؟؟"

سمانه یکی دیگر از دختر عمه هایم بود.

گفتم: "خوبم مرسی... تو خوبی؟؟؟"

- آره ممنون.

- حمید چه طوره؟؟؟ شازده پسر حالش خوبه؟

- آره خوبه...

- کی نامزد می کنی؟؟

- چه میدونم..

- یعنی چی چه میدونم بگو دیگه.

دلارام گفت: "من باید اینو از زیر زبون تو بیرون بکشم."

- حالا ببین میتونی یا نه... من دهنم قرصه..

- بگو دیگه.

- خب باشه بابا... مثلا حدودای شیش هفت هشت ماه دیگه.

گفتم: "چه قد دقیق."

دلی گفت: "خانوم دهـن قـرـص"

- خب من که تاریخ دقیقو نگفتم بهتون.

- بالاخره درز دادی دیگه.

- باشه بابا هر چی تو میگی.

دلارام لبخندی زد و گفت: "خیلی خب بریم توی حال بشینیم."

ما هم موافقت کردیم و با دلارام و سمانه رفتیم در حال نشستیم.

روی مبل حال نشستیم و خیاری را هم پوست کندم و در حال خوردنش بودم. در همین حال سمانه گفت: "ساغر راستی کارت چی شد؟ تونستی مدارکت رو بگیری؟؟"

- هنوز که نه ولی انشالله همه چی درست میشه.

دلارام یکهو به میان بحث پرید و گفت: "اوااا... تونستی مدارکت رو بگیری؟؟ پیام بزنم شکمشو سفره کنم؟؟"

زدم زیر خنده و گفتم: "نه دلارام جان لازم نیست. شما لطفا خونسردی خودت رو حفظ کن."

سمانه ابرو بالا انداخت و گفت: "آخه حتما این یارو یه مقصود شومی داره که مدارکت رو بهت نمیده... به نظر من که..."

- بابا میدونم چی تو ذهنته ولی من که واقعا هدف اونو نمیدونم.

ته دلم مطمئن بودم که هدف او این است که من را بازی دهد. پس چرا این را به هیچ کس نمی گفتم؟؟ شاید کسی می توانست کمکم کند... ولی من فقط ساکت می نشستیم و اینکه او می خواهد من را به بازی دهد را انکار می کردم... خودم هم نمی دانستم برای چه اینکار را می کنم ولی خب انگار مجبور بودم. شاید فکر می کردم که اگر بگویم او مرا بازی می دهد، دیگران در مورد من فکر های بدی می کنند. در حالی که اصلا اینطوری نبود. با اینحال نمی دانم که چه چیز موجب می شد که من حرفی در این باره نزنم.

ایمان، پسر عمویم آمد و کنار سمانه نشست. به من سلام کرد و من هم جوابش را دادم.

دروم پر از التهاب بود. التهابی که ناشی از عشق من به ایمان بود. خیلی دوستش داشتم. از همان بچگی هم رابطه مان با همدیگر خیلی خوب بود. ولی انگار ایمان به من به چشم یک خواهر نگاه می کرد و من دقیقا از همین مسئله خوشم نمی آمد. آخر او باید به من به چشم یک دختر نگاه می کرد. دختری که شاید روزی عاشقش می شد ولی نه یک خواهر.

دلارام گفت: "دانشگاه خوش میگذره ایمان؟؟"

- آره... خوبه بد نیست...

- کی ترمتم تموم میشه؟؟

- دقیقا یه ماه دیگه...البته همین قدر هم برام عذابه.

- بابا چشم روی هم بذاری این ترم هم تموم میشه. غصه نخور.

- نه بابا غصه چیه.

دلارام خنده ای کرد و روی پای ایمان زد.

او با ایمان خیلی صمیمی بود. یعنی کلا همه ی دختر های فامیل با ایمان صمیمی بودند. به چشم یک برادر به او نگاه می کردند. فقط در این میان من بودم که خیلی با او صمیمی نبودم و با عشق به او نگاه می کردم. همیشه پرده ای از خجالت بین رفتار من و او بود. نه اینکه او خودش خجالت بکشد. چون من همیشه با خجالت و شرم با او حرف می زدم، او هم دیگر سعی می کرد مثل خودم با حیا با من صحبت کند. خودم باعثش شده بودم وگرنه می دانستم که او احساسی به من ندارد. شاید هم اشتباه می کردم.

سمانه گفت: "خب دیگه چه خبر دلارام؟"

- هیچی... شما چه خبر؟

- ما هم هیچی.

گفتم: "خل شدین هر دوتان ها."

خنده ای کردند و سمانه گفت: "آره بخدا انگار خل شدیم."

خانم کیانی به حال آمد و گفت: "شام حاضر شده... بفرمایید تا از دهن نیفتاده."

ما هم بلند شدیم و به سمت میز شام راه افتادیم که در این میان سامان را دیدم که با شهناز گرم گرفته بودند و صحبت می کردند. چشمکی به او زدم و سامان هم جوابم را نداد. انگار خیلی درگیر صحبت با شهناز بود.

بالاخره آنها به سمتم آمدند و من به شهناز گفتم: "خوبی شهناز جان؟؟ دانشگاه خوش میگذره؟؟"

- بله ممنون مرسی.

- شما ترم سومی دیگه؟؟

- بله من ترم سومم.

- آهان بله.

در حالی که لبخندی گوشه ی لبم وجود داشت، به سمت میز شام رفتم و برای خودم شام کشیدم.

سحر، یکی از دختر عمه هایم که چهارده سالش بود، به سمتم آمد و گفت: "خوبی ساغر؟"

- مرسی عزیزم خوبم... تو خوبی؟؟

- آره مرسی.

- مدرسه خوش میگذره بهت؟

- آره چه جورم.

بعد خندید و مشغول کشیدن بقیه ی غذایش شد.

رفتیم کنار میز در حال نشستیم و مشغول خوردن غذا، شدیم.

ایمان و رامین و شایان هم آمدند و نشستند.

رامین داشت از شایان درمورد دانشگاهش سوال می پرسید و به او راهنمایی هم می داد و ایمان

هم فقط گوش می داد.

ایمان آمد نشست و به من گفت: "راستی ساغر خانم، دانشگاه چه جوره؟؟"

با خجالت گفتم: "خوبه..."

- مدارکتون چی شد؟

- هیچی... فعلا که نگرفتم ولی انشالله میگیرمش به زودی.

- خوبه. بله... بله

خندیدم و ایمان هم خندید.

خلاصه آن شب فقط صحبت کردیم و خوش گذرانندیم و بعدش هم که به خانه رفتیم.

در طول راه به سامان گفتم: "خب خوش گذشت؟؟"

- آره.

- از این شهناز خوشت اومد؟

- چه جورم. خیلی دختر خوبیه.

- آره دختر مهربونیه. دوست پسر نداره؟؟

- نمیدونم... شاید داشته باشه.

- اووووو... چی شد نظرت عوض شد؟

- آخه خب آدم قطعی نمیتونه چیزی بگه که.

- بعله دیگه.

- اذیت نکن دیگه.

خندیدم و گفتم: "اذیتت نمی کنم داداش گلم."

- مرسی.

- خواهش میکنم.

- راستی دیدی شایان چه خوشتیپه؟؟

سری تکان دادم و گفتم: "هوووومممم."

- مگه تو از تیپ کی خوشت اومد؟

با احتیاط سری تکان دادم و گفتم: "نمیدونم والیا... ولی خب فکر میکنم تیپ ایمان بهتر

بود."

سامان خندید و گفت: "بایدم اینطوری باشه."

- چته؟؟ چرا اینطوری می کنی؟؟

- همینطوری بابا.

- شک کردم آخه... گفتم شاید دیوونه شدی.

- نه باو.

یک لحظه به این فکر کردم که نکن سامان چیزی فهمیده باشد... خب البته از نظر من که اشکالی هم نداشت... مگر مشکل دارد که من از ایمان خوشم بیاید؟؟ معلوم است که ندارد... ولی با این حساب شاید هم سامان شوخی کرده بود و هیچ چیزی هم نفهمیده بود... نمیدانم... شاید... هیچ چیز معلوم نبود....

آن شب قرار بود که همگی با هم بیرون برویم. یعنی من و سمانه و دلارام و ایمان و شایان و رامین و سامان و شهناز. خیلی زیاد بودیم. نه؟؟ ولی خب حتما خوش می گذشت. من که از ذوق سر از پا نمی شناختم. از این که قرار بود ایمان هم بیاید، خیلی خوشحال بودم. واقعا خوشحال بودم. بالاخره با سامان راه افتادیم و رفتیم. قرار بود بریم تیرازه. اینقد از اون مرکز خرید خوشم میومد که حد نداشت.

بالاخره رفتیم.

وقتی رسیدیم چند نفری آمده بودند که خوشبختانه ایمان هم جزوشان بود. خیلی خوشحال بودم. عاشق تیپ ایمان شدم توی همون نگاه اول. اصلا یه تیپی زده بود که نگو و نپرس. می خواستم بپریم بغلش بوسش کنم ولی خودمو کنترل کردم. سلام رسمی کردم _ اووووووه... چقدرم به من میاد که رسمی سلام کنم _ و بعدش هم منتظر شدیم تا بقیه ی بچه ها بیایند.

نمی دانم شانس به من رو کرده بود یا اتفاق دیگری افتاده بود چون ایمان به سمت من آمد و

گفت: "خوبی ساغر؟؟ حال و احوالت چه جوره؟؟"

از ذوق سر از پا نمی شناختم. یعنی ممکن بود؟؟ ایمان خودمانی با من حرف می زد؟؟

دلارام سریع آمد و من را کنار کشید و گفت: "درست صحبت کنی ها."

- یعنی که چی؟؟ چی میگی واسه خودت؟؟

- بابا هیچی... من سفارشتو به ایمان خیلی کردم... آبرومو نبر.

- خب ایمان که منو میشناسه... یعنی چی؟؟

- بعدا برات توضیح میدم... تو فعلا برو کنارش وایسا حرف بزن.

اه... لعنت به تو دلارام که ذهن منو درگیر کردی. معنی حرفاش چی بود؟؟؟ ای بابا... چرا من اینقد دست پاچه شدم؟؟ چرا دستام میلرزه؟؟ مگه ترسیده بودم؟؟ بابا مهم نیست من که خل شده بودم اصن... انگار که حالا مثلا داشتم با کی حرف میزدم. به خودم نهیب زدم که ساغر درست وایسا و درست حرف بزن. انگار کارساز بود.

ایمان پرسید: "چیزی شده؟؟"

- نه بابا... دلارام یه کار شخصی داشت.

- کار شخصی؟؟

- خب آره... چه طور مگه؟؟

ایمان چشمکی زد و گفت: "من شک دارم ولی مهم نیست."

چرا اینجوری می کرد؟؟؟ فهمیدم... بازم لعنت به تو دلارام... حتما یه چیزی به این سامان گفته بود که اینطوری رفتار می کرد دیگه... وایسا... اگه دستم به تو نرسه دلارام... می کشمت... بخدا می کشمت... لعنتی...

یعنی چی گفته بود به ایمان؟؟ واقعا چی گفته بود؟؟ از لبخند مشکوک و مرموز ایمان که نمی تونستم چیزی رو بفهمم.

لبخندی با دست پاچگی به ایمان زدم و گفتم: "خب چرا مشکوکی؟"

ایمان که انگار حواسش پرت بود که من مطمئن بودم اینطور نیست گفت: "چی؟؟ مشکوکم؟؟"

- خودت الان گفتی که مشکوکی.

- آهان.... آهان...هیچی بابا...شوخی کردم...جدی گرفتی؟؟

- نمیدونم آخه چرا رفتار تو و دلارام اینقد مشکوکه.

- نه بابا.مشکوک چیه.ما که رفتارمون عادیه.شاید تو حساس شدی بیخودی.

اخمی کردم و ایمان حرفش را اصلاح کرد: "بخشید...بیخودی منظورم نبود...الکی...یا...بابا هیچی ولش کن...بخشید..."

- خواهش میکنم.

در همین هنگام رامین و شایان و شهناز هم آمدند و سمانه گفت: "خیلی خب دیگه بریم تو پاساژ...بریم که من میخوام پیرهن بخرم...کی با من میاد؟؟"

رامین گفت: "خب دخترا برن پیرهن بخرن دیگه."

دلارام با اخم ولی در عین شوخی گفت: "دخترا..."

رامین گفت: "خب راس میگم دیگه."

- باشه...باشه...

و متفرق شدیم و هر کسی دنبال کار خودش رفت...

من هم که در شک و تردید خودم باقی ماندم...واقعا نمی دانستم که قضیه چیست...وای خدا الان دیگه دلارامو گیر مینداختم و سوالامو ازش می پرسیدم ولی در دلم انگار سیر و سرکه می جوشید...وایسا دستم به این دختر برسه...

وقتی که پسرها به طرفی رفتند و ما هم به طرفی،سریع به طرف دلارام رفتم و گفتم: "چی گفتی به ایمان؟؟"

- هیچی...مگه چی شده؟؟

- آخه من که تورو خوب میشناسم دلارام...طفره نرو...بگو چی گفتی به ایمان.

دلارام نگاه معنا داری به من انداخت و گفت: "بعدا بهت میگم... بیخودی حرص و جوش نخور"

- یعنی چی؟؟ دارم دیوونه میشم... آخه...

بعد که متوجه شدم سمانه و مردم دارند برّ و بر من را نگاه می کنند، صدایم را پایین آوردم و گفتم: "دلارام باید همه چی رو بگی... موذی..."

- خب باشه میگم... من که بهت نگفتم که نمیگم... گفتم؟؟

خون خونم را میخورد. جوابش را ندادم و فقط راهم را کشیدم که بروم.

سمانه با تعجب پرسید: "چی شده؟؟؟"

- هیچی نشده سمانه... یه مساله ای بود بین من و دلارام...

- آخه پس چرا بحث ایمانو کشیدین وسط؟؟

- بابا دارم بهت میگم هیچی نشده... الکی دلمون خواست که بحث اونو بکشیم وسط... ای بابا

سمانه با دلخوری گفت: "خب حالا."

یعنی ناراحت شده بود؟؟ تقضیر من که نبود... یعنی چی که اونا هر کاری دلشون میخودا می کنن و منم یه طرف باید غصیه یخورم؟؟ یعنی مثلا دلارام به ایمان چی گفته بود؟؟ ایمان هیچ وقت با من تا این حد خودمونی صحبت نکرده بود... همون جوری که قبلا گفتم، اون همیشه کلی با ادب با من صحبت می کرد که انگار پرده ای از خجالت میونمون وجود داشت. وای خدا آخه یعنی چی شده؟؟؟؟ نمیدونم.

ولی من باید سر در میاوردم وگرنه از فضولی دیوونه میشدم. به هر حال که این مسئله راجع به منم بود.

سریع خودم رو به دلارام رسوندم. شهناز و سمانه در حال حرف زدن بودند و حواسشون به ما نبود.

روی شانه ی دلارام زدم و گفتم: "دلارام تورو خدا بگو چی شده؟؟ به ایمان چی گفتی؟؟"

- بابا من هیچی به ایمان نگفتم... خودتو که میدونی...

با دلخوری وسط حرفش پریدم و گفتم: "چرند نگو... بگو چی بهش گفتمی وگرنه همین جا خوننتو میریزم."

دهان دلارام به لبخند کوچکی باز شد و گفت: "اینقدر اصرار داری؟؟؟"

- پس چی که اصرار دارم.

- خب من همیشه می دونستم که تو ایمانو دوست داری. بهش گفتم باهات خوب باشه... بهش گفتم که دوستش داری.

چی؟؟ یعنی ممکن بود؟؟ نه خدای من... اون هیچی نگفته بود... چه جوری ممکن بود؟؟؟

با پریشانی گفتم: "داری دروغ میگی... تو که واقعا... واقعا چیزی رو به... به ایمان نگفتمی؟؟؟"

- چرا نباید بگم؟؟

وای خدای من... یعنی اون واقعا این کارو کرده بود؟؟ هیچ چیز حالیش نبود؟؟؟

گفتم: "آخه... آخه یعنی چی که..."

- آخه نداره... الان دیگه تو و ایمان میتونین با هم خوب باشین

- لعنت به تو دلارام.

دلارام دستانم را گرفت. بغضم شکست و اشک هایم سرازیر شد. می دانستم که او با این کارش آبروی مرا برده است. شاید خودش متوجه نبود ولی منو بدبخت کرده بود. آخه اون دیوونه شده بود؟؟؟ رفته بود به ایمان گفته بود که دوستش دارم؟؟؟ منو بدبخت کرده بود؟؟؟

یعنی او مرا بدبخت کرده بود؟؟؟ قدرت فکر کردن نداشتم... دلارام... نمی دانستم واقعا باید چه صفتی را به او نسبت دهم... ایمان چه فکری پیش خود می کرد؟؟؟ اگر یک درصد هم امید به آینده ای همراه با او داشتم حالا تمام امیدهایم نقش بر آب شده بود.

دلارام گفت: "توروخدا منو ببخش..."

- آخه... آخه... تو منو بدبخت کردی... دلارام کارت خیلی اشتباه بود... من...

دلارام محکم به بازوی من زد و گفت: "ساغر جان من گریه نکن... پسرا دارن میان..."

نگاهی کردم و متوجه آنها شدم.

گفتم: "پس من میرم دستشویی دلارام..."

و سریع به سمت دستشویی حرکت کردم و به داخل دستشویی رفتم.

اشک هایی که روی صورتم ریخته بودند را پاک کردم و دوباره رژ لب کشیدم. ریمل هایم همه ریخته بودند و پایین چشمم را سیاه کرده بودند. خلاصه کلی به دست و صورتم آب زدم تا ظاهرم درست شد و بعد رفتم.

دلارام گفت: "اا... اومدی؟؟ خب سمانه هم پیرهنشو خریده... الان میخواین چی کار کنین؟؟"

با صدایی گرفته گفتم: "بریم دیگه..."

سامان و شایان با تعجب پرسیدند: "کجا؟"

- نگفتم که بریم خونه... خب بریم بستنی چیزی بخوریم.

- آهان باشه.

ایمان پرسید: "چیزی شده ساغر؟؟ صدات گرفته."

با دلخوری به او خیره شدم و گفتم: "هیچ چی نشده..."

ایمان سری تکان داد و گفت: "آهان."

خلاصه رفتیم و بستنی خریدیم و خوردیم.

از دست دلارام، فوق العاده خشمگین بودم.

دلارام می گفت: "بابا ببخشید... اصن خودم قضیه رو درست میکنم."

- چه جوری؟؟

- خب الان به ایمان میگم همه چی رو.

گفتم: "خاک بر سرت... اینطوری میخوای مثلا قضیه رو درست کنی؟؟"

- بابا تو یه ثانیه وایسا.

اصلا نفهمیدم که چه شد و ایمان را کنار خودم دیدم. دلارام آورده بودش.

دلارام گفت: "ایمان من... هرچی بهت گفتمو ولس کن."

- خب تو که چیز خاصی نگفتی.

- خب درمورد ساغر.

- من... من.. تو... تو گفتی که با هم مهربون باشیم و صمیمی تر... شاید بتونیم آینده ای داشته

باشیم... من ساغرو دوست ...

ایمان خجالت کشید. سکوت کرد و دلارام با هیجان گفت: "تو ساغرو دوست داری؟؟"

- آره به عنوان یه دختر دایی.

اه لعنت به تو ایمان. این همه دلم غنچ رفت که آخرش بگویی من را به عنوان یک دختر دایی دوست داری. شیطونه می گفت بزنم فکش رو بیارم پایین. ولی خب مشخصه که فقط کمی شرمگین نگاهش کردم.

سوالی که تو ذهن دلارام بود، ناخواسته به زبونم اومد: "فقط به عنوان یه دختر عمه؟؟"

نیش ایمان باز شد و گفت: "خب شاید یه خورده بیشتر."

وای خدا..... باورم نمی شد..... ایمان الهی من فدایت بشوم و دو بار دیگر این جمله را از زبانت

بشنوم. این ایمان من بود؟؟ ایمانی که همیشه هاله ای از شرم میان رابطه مان

بود؟؟؟ واییییییییییی..... خدا؟؟؟ من داشتم ذوق مرگ می شدم.... اینقدر احساس خوبی

بود... داشتم بال در می آوردم....

دلارام دست هایش را به هم کوپید و گفت: "عالیهههه"

ایمان پرسید: "چه طور؟؟"

- خب...همون آینده و این حرفا دیگه

ایمان لبخندی زد و گفت: "آررررررره...درسته..."

احساس می کردم ثانیه ای دیگر غش می کنم...همه چیز به همین سادگی حل شد؟؟فکر نمی کنم...قطعا اینطور نیست.

با دستانم روی زانوانم می زدم و آواز می خواندم تا بالاخره به شرکت رسیدم و ماشین را پارک کردم.

فوری به طبقه ی بالا رفتم و زنگ در طبقه رو زدم. خاجوری فوراً در رو باز کرد و گفت: "به به...سلام خانوم فیضی...بفرمایین داخل دیگه...چرا اینجا و ایستادین؟؟دم در بده..."

خدایا واقعا چرا بعضی ها رو اینقدر گوش تلخ آفریدی؟؟چرا اینقد خاجوری گوش تلخ بود.

خیلی سرد و رسمی گفتم: "من با آقای مسعودی کار دارم."

- در رابطه با همون مدارکتون؟؟

- برای انم باید به شما جواب پس بدم؟؟لطفا زودتر بهشون اطلاع بدین چون من خیلی عجله دارم.

خاجوری انگار که روش کم شد چون خیلی موقر و رسمی گفت: "بله...حتما...شما بفرمایین داخل..."

سریع در اتاق را زدم و داخل شدم. امیر روی صندلی نشسته بود.

تا من را دی نیشش باز شد و گفت: "به به...سلام خانوم فیضی..."

با عصبانیت و حرص گفتم: "اومدم مدارکم رو بگیرم..."

- خب حالا چرا اینقدر عصبانی؟؟بابا اینطوری که بده...بفرمایین بشینین یه چایی بخوریم.

- ببخشید میشه زودتر مدارک من رو بدین؟؟

مسعودی که اخم هایش در هم بود: "چرا دیگه نمیخواین تو این شرکت کار کنین؟؟"

عصبانی شدم و داد زدم: "به تو هیچ ربطی نداره. مدارکمو بده وگرنه ازت شکایت می کنم."

- اا... واقعا؟؟ باشه برو ببینم صدات واقعا به کجا میرسه.

- خیلی پستی... حالا میبینی چی کار میکنم.

امیر کمی دست و پایش را گم کرد و گفت: "اینقدر تند نرو... وایسا ببینیم چی کار میتونم بکنم..."

- بس کن داری شورش رو در میاری... میدونی چند جا بهم پیشنهاد کار شده؟؟ مجبور شدم همه

رو به خاطر این مدارک لعنتی رد کنم... من دیگه نمی تونم تحمل کنم... بهت از اولش گفتم اگه

مدارک رو ندی بد میبینی... من یه ترحمی داشتم... حالا دیگه تحملم تموم شده و... بیچاره ات

میکنم امیر.

امیر یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت: "ساغر اینقدر تند نرو..."

- منو به اسم کوچیک صدا نزن.

- من هنوزم دوستت دارم ساغر...

- اینطوری که داری زجرم میدی دوستم داری؟؟؟ تو دیوونه ای؟؟

- نه اصلا... من که زجرت نمیدم... یه کم بیشتر بهم پا بده... خودت میبینی چی میشه.

از عصبانیت خون خونم را میخورد.

دیگر چیزی نگفتم و از دفتر بیرون آمدم.

باز هم او پیروز شده بود.

پس من این مدارک لعنتی را کی می خواستم پس بگیرم؟؟؟

- واسه چی بهش پا بدم آخه؟؟

شادی دوست دانشگاهیم که از همه چیز خبر داشت گفت: "خب ببین الان تو همه چیزت دست اونه. چرا نمیخوای بهش پا بدی؟؟ بذا خب یه مدت حداقل دلش خوش بمونه بعدشم که مدارکت رو گرفتی ولش کن برو."

- نمیتونم بخدا شادی.

- چرا میتونی بابا. من که مطمئنم میتونی.

سمیرا خودش را وارد بحث کرد و گفت: "چی شده؟؟ منم بدونم...؟؟"

شادی گفت: "این خانم اون قدری عرضه نداره که بتونه مدارکش رو از امیر آقا بگیره. اونم بهش میگه یه خورده به من پا بده. مثلاً میگه عاشق ساغره. میدونی به نظر منم که اون عاشقش هست ها ولی این ساغر خانم یه خورده هم بهش توجه نمیکنه."

- بابا جان من ازش خوشم نیامد... چرا اینقدر اصرار دارین؟؟ چند بار بهتون بگم که من از امیر بدم میاد.

- عاشقش میشی... یه خورده صبر کن.

- اصلاً این بحثا رو ول کنین. تو که خودت نامزد داری شادی خانم چیزی نگو دیگه. حالا سمیرا کی برمی گردی تهران؟؟ می خوای بمونی تا شنبه ی دیگه؟؟ من که میخوام برگردم. میای یا نه؟

سمیرا با ته خودکارش بازی بازی می کرد. گفت: "باشه منم میام. ولی خیلی راهه ها. سخته."

- بابا نازنازی خانم بیا دیگه مگه میخوای کوه بکنی که میگی خیلی راهه ها!!! سخته والا بیا دختر خوب. آفرین.

شادی گفت: "بچه ها خوش به حالتون. شما تو شهر خودتون میمونین من که مجبورم برم اهواز ببینین دیگه دارم چی می کشم. آخه اصلاً اونجا رو دوست ندارم ولی خب سامی اصرار داره."

- بابا برو حالا دیگه. مگه چی میشه؟؟ دختر خیلی ها حسرت موقعیت تورو دارن. یه شوهر خوشگل و خوب که داری و اینقدرم که مهربونه. عاشق همم که هستین. خب دیه چی میخوان از این بهتر؟؟

شادی گفت: "نمیدونم بابا... ولش کن اصلا این حرفا..."

- باشه ولش میکنم.

بعد رو به سمیرا کردم و گفتم: "من فردا راه میفتم. برا تو هم امروز بلیط بگیرم؟؟ میای با من دیگه؟؟"

- آره بابا حتما میام. برو واسه منم بلیط بگیر. قربون دستت. مرسی دختر. آخه من اگه تورو نداشتم باید چی کار می کردم.

- همون کاری که تا الان با داشتن من کردی. مثلا چه گلی به سرم زدی؟؟

سمیرا خنده ای کرد و گفت: "بابا تو که تاج سر منی... حالا بدو برو بلیط بگیر تا تموم نشده. نمیخوام بدوییم تا تهران."

- ولی خیلی رو داری ها والا سمیرا.

سمیرا دوباره خندید و من هم حاضر شدم تا بروم و بلیط بگیرم.

همین طور که بیرون می رفتم سمیرا گفت: "راستی دفعه ی دیگه خواستی بری پیش امیر بگو منم پیام ها."

- واسه چی؟؟

- واسه اینکه میخوام ببینم چه جور آدمیه و چه جوری باید باهاش برخورد کنی. خب مهمه دیگه. آخه والا خودت که اینجور چیزا رو بلد نیستی. به هر حال یکی مته من باید یادت بده.

- باشه خانم دکتر. خدافظ

- خدافظ عزیزم. زود بیای ها... معطل نشم.

وای که چه قدر سمیرا پررو بود.

ضربه ای به شانه ی سمیرا زدم و با لحنی بسیار خواب آلود گفتم: "پاشو دختر جان. رسیدیم تهران."

خمیازه ای کشید و گفت: "اا... رسیدیم؟؟"

- نه پس دارم بهت دروغ میگم پاشو دیگه

- خیلی خب بابا پا شدم دیگه

از اتوبوس پیاده شدیم و کوله هایمان را از قسمت بار تحویل گرفتیم. همچنان خمیازه می کشیدم و بسی هم خواب آلوده بودم. خلاصه سریع پیاده شدیم و رفتیم که تاکسی بگیریم که بریم خونه. ساعت هشت صبح بود. حتما سامان خواب بود.

تاکسی گرفتیم و رفتیم خونه.

سمیرا هم قبل از من پیاده شد.

زنگ در خونه رو که زدم کسی جواب نداد. کلید هم که نداشتم. دوباره زنگ زدم. یه پنج دقیقه ای فقط در حال زنگ زدن بودم که بالاخره سامان آیفون رو برداشت و گفت: "آخه این موقع صبح وقت اومدن از شیرازه؟؟"

- بابا برو بمیر.

سریع رفتم بالا و یک دوش گرفتم و صبحانه ی مختصری خوردم. به سمیرا زنگ زدم و گفتم: "من دارم میرم پیش امیر. میای؟؟"

- آره میام. دفترش کجاس؟؟

- خودم میام دنبالت تو فقط زودی حاضر شو.

- باشه... پس یه ربع دیگه بیا.

- اوکی. بای.

- بای

سامان که خواب بود. سریع لباس هایم را پوشیدم و ماشین را برداشتم و رفتم دنبال سمیرا. اون هم یه تیپ خیلی خفن زده بود و کاملاً آماده بود که بریم.

با خنده و شوخی بهش گفتم: "خیلی خوبه... الان حتما امیر عاشق تو میشه و دیگه منو ول میکنه. چه شانسی آوردم که تو داری میای همراهم."

- اییییی... با این تعریفایی که تو میکنی عمرا دوست داشته باشم که عاشقم شه.

- خب حالا اون عاشق میشه دیگه. چه بخوای و چه نخوای

- خوبه حالا شانسمو امتحان میکنم

گفتم: "اییییییی"

بعد اضافه کردم: "رسیدیم سمی خانم... پیاده شو."

سمیرا پیاده شد و با هم رفتیم و زنگ در را زدیم.

بعد تا طبقه ی سوم رفتیم و زنگ زدیم. خاجوری فوراً اومد دم در و درو باز کرد.

اولش گفت: "سلام خانم فیضی"

بعدش که چشمش به سمیرا افتاد، حسابی گل از گلش شکفت آخه سمیرا حسابی خوشتیپ و خوشگل بود. همچین نگاه های بدی بهش انداخت که احساس کردم سمیرا آب شد. ولی چیزی نگفت و فقط گفت: "سلام"

خاجوری که دیگه سر از پا نمی شناخت گفت: "بفرمایین... بفرمایین... خوش اومدین ..."

سمیرا هم لبخندی زد و داخل شد.

با آرنجم به دستش زدم و آرام طوری که خاجوری نشنود گفتم: "عاشقت شده ولی نمیدونی چه آدمه مزخرفیه"

سمیرا لبخندی کلیشه ای زد انگار که یک جوک خیلی خوب شنیده است و سری هم در جواب من تکان داد و آرام گفت: "میدونم. به قیافه اش که خیلی میخوره آدم مزخرف باشه."

من هم در جوابش لبخندی زدم و بعد رو به خاجوری گفتم: "خیلی خب من میتونم برم آقای مسعودی رو ببینم."

- بله میتونین. بفرمایین.

مثل اینکه دیگه چون چشمش سمیرا را گرفت به من توجهی نمی کرد.

سمیرا هم دنبال من راه افتاد و می دانستم که خاجوری از ته دل دارد دعا می کند که سمیرا بماند و نرود.

به هر حال که سمیرا دنبال من آمد.

در را باز کردم و گفتم: "سلام آقای مسعودی. من اومدم که مدارکم رو تحویل بگیرم."

- بله بله... سلام خانوم فیضی براتون آمادشون کردم.

ابرویم را بالا انداختم و گفتم: "آمادشون کردین؟؟ بالاخره به قولتون عمل کردین؟ از شما که خیلی بعیده. حالا نمیدونم که چه کلکی پشتش خوابیده"

- ای وای ساغر جان این حرفا چیه.

چندشم شد. امیر به سمیرا لبخندی زد و بعد گفت: "سلام."

سمیرا هم سلامی داد و من گفتم: "اگه واقعا مدارکمو آماده کردی که بعید میدونم زودتر بدشون به من."

- بفرمایین. اینم مدارکتون.

امیر دستش را جلو آورد و مدارک را به سمت من دراز کرد و گفت: "بفرمایین. اینم مدارکت."

رودربایسی را فراموش کردم و گفتم: "چشمت دختر دیگه ای رو گرفته؟"

- زیادی تیزی. آره. من و شمیم الان دیگه خیلی خوبیم با هم.... دفعه ی پیش هم که اومدی می

خواستم مدارکت رو بهت بدم... ولی خب خیلی تند رفتی و من گفتم شاید بهتر باشه به این زودی

واندم... به خاطر همین هم مدارکو ندادم بهت. حالا هم که دیگه کاری به کارت ندارم. برو.

- چه قدر بی تربیت شدی. حلالیت نمیکنم... به خاطر اینکه سر این مدارک خیلی حرص خوردم... حلالیت نمیکنم واقعا... ایسالله نونی که از این شرکت میخوری از گلوت نره پایین.

- این مشکل خودته که سر چهارتا برگه اینقدر حرص خوردی. مگه مشکل منه؟؟ بعدشم حالا که دیگه مدارکتو گرفتی. نمیدونم بازم دردت چیه. بفرما برو رد کارت.

- عوضی بیشعور.

فوری کیفم را برداشتم و به همراه سمیرا بیرون آمدم. مردک هیز بیشعور. چه قدر نفهم بود. اصلا دیگر برایم حتی یک ذره هم اهمیت نداشت. می رفتم سراغ کار خودم. بی شخصیت. دلم خیلی برایش سوخت که اینقدر خودش را خوار و حقیر کرده بود. رفتارش زیر صفر بود.

سریع با سمیرا بیرون آمدم و به سمت ماشین رفتم و نشستیم.

همین طور که رانندگی می کردم، سمیرا پرسید: "چی شد یکهو اینقدر عصبانی شدی؟؟"

- خودت که رفتارشو دیدی سمیرا.

- آره... خداییش خیلی بی شخصیت بود.

- من که از اون اول بهت گفته بودم. حالا اصلا مهم نیست. مهم اینه که مدارکمو گرفتم.

سمیرا سری تکان داد و گفت: "آره دقیقا مهم همینه..."

گفتم: "به هر حال از دست یک کنه خلاص شدم."

- هووووممم.

- میتونم مدارکتو نگاه کنم؟؟

- آره بابا نگاهشون کن.

سمیرا پوشه را برداشت و در آن را باز کرد و گفت: "چی روش نوشته؟؟؟"

- خودت بخون.

سمیرا گفت: "باشه."

همین طور که رانندگی می کردم متوجه شدم که هیچ صدایی از سمیرا در نمی آید.

به سوییش برگشتم و پرسیدم: "حالت خوبه؟؟"

- آره ولی اینجا...نمیدونم این مدارک مشکل دارن انگار.

- یعنی چی؟؟مگه میشه؟؟

- آره باید ده صفحه باشه...یعنی همین طور که اینجا نوشته باید ده صفحه باشه ولی سه صفحه کمه.

با ناباوری گفتم: "چی؟؟؟؟بده ببینم...یعنی چی؟؟"

مدارک را از دستش قاپ زدم و ماشین را به گوشه ای کشاندم.

بعد ورق ها را نگاه کردم.

صفحه ی چهارم و شش و نه نبود.یعنی چه؟؟پس این صفحه ها کجا بودند؟؟

گولم زده بود؟؟

خامم کرده بود؟؟یعنی اینقدر پست بود؟؟

- از اولشم می دونستم مَث آدم مدارکو نمیده.آخه من حالا چی کار کنم سمیرا؟؟

- منم مَث تو شوک شدم.آخه واثعا اینقدر پسته؟؟

- پس چی؟؟مگه رفتارشو ندیدی؟؟وای خدا.

سرم را روی فرمون ماشین گذاشتم و گذاشتم که اشک هایم سرازیر شوند.احساس کردم خیلی

بچه شده ام که دارم برای یک همچین چیزی گریه می کنم.

سمیرا دستش را روی شانم گذاشت و گفت: "ناراحت نکن خودتو...بر می گردیم و مدارکو ازش

می گیریم."

- باشه...به هر حال باید یه کاری کنم.

- خب راه بیفت بریم.

- نمیتونم الان...اگه برگردیم داد و بیداد می کنم و ممکنه گریه ام بگیره. الان نریم...نمیتونم بخدا...بعدا خودم همه چی رو حل میکنم.

یعنی امیر دوباره من را گول زده بود؟؟

چرا اینقدر این بشر پست بود؟؟

در دلم فقط و فقط دعا کردم: "خدایا حقشو بذار کف دستش."

مگه دیگه چی کار می تونستم بکنم؟؟

وای خدا از دست این مردم.

دلارام اس داد:میای بریم بیرون؟؟ایمان هم میاد.

اس دادم:واقعا میگی؟

دلارام:پس چی؟زودتر حاضر شو میام دنبالت.

من:اوکی.یه ربع دیگه بیا.

سریع حاضر شدم و به حال رفتم و به مادرم گفتم:"مامان من دارم با دلارام میرم

بیرون.خداحافظ"

- اا...کجا داری میری؟؟

- بیرون دیگه مامی جونم.خدافظ.

- باشه خدافظ عزیزم.

سامان از اتاقش بیرون آمد و گفت:"داری کجا میری؟؟با کی میری بیرون؟؟"

- دارم با دلارام میرم بیرون.

چشم های سامان از تعجب گشاد شد و پرسید: "خودتون دوتا؟؟؟"

- آره چه طور مگه؟؟

دروغ گفته بودم ولی خب مجبور بودم. نمی توانستم بگویم با دلارام و ایمان بیرون می رویم چون می گفت که چرا او را نمی بریم. در صورتی که من فقط می خواستم با ایمان تنها باشم. دلارام که حساب نمی شد. هه هه...

البته مسئله ی تعجب برانگیز دیگر این بود که چرا سمانه همراه ما نمی آید چون ما همیشه با او بیرون می رفتیم.

چون نمی خواستم دروغ دیگری بگویم گفتم: "الان دلارام میاد.. بای فعلا" و سریع از خانه بیرون زدم. البته نگاه های متعجب سامان هم بدرقه ام کرد.

وقتی پایین رفتم، دلارام و ایمان در ماشین بودند. سوار شدم و سلام کردم.

من: سلام... خوبین شما؟؟

ایمان: سلام خوبم من.

دلارام: سلام علیکم ساغر خانم... خوبی؟؟

- ای بد نیستم.

ایمان: چرا بد نیستی؟؟ چرا عالی نیستی؟؟

- آخه امیر دورم زد. مدارکمو داد ولی سه صفحه اش کمه. اون موقعی که داشت مدارکمو می داد، فکر کردم که آدم شده ولی بعدش که گفت یه عشق دیگه پیدا کرده و این حرفا خیلی عصبانی شدم. حرفای بدی می زد بعدشم که مدارکمو ناقص داد. می دونستم بالاخره یه کرمی میریزه.

ایمان با عصبانیت و تعجب گفت: "یعنی چی؟؟ مگه اون ازت خوشش میاد؟؟"

با خجالت گفتم: "آره خوب تقصیر من که نیست."

ایمان دوباره با اصرار بیشتری گفت: "کی دوباره میری شرکتش؟؟ منم باید باهات پیام اینطوری که همیشه."

- بابا ایمان نمیخواد تو بیای. من خودم همه چی رو حل میکنم.

- نه بابا یعنی چی. من پیام ببینم اصلا حرف حساب این یارو چیه. به تو آخه دیگه چی کار داره؟؟

- بابا داره با من بازی میکنه.

- غلط کرده با... با... دوست من بازی کنه.

لبخندی ناخواسته گوشه ی لبم نشست که ایمان از جلو، آن را دید.

دلارام گفت: "بابا بذار ایمان بیاد حال طرفو بگیره. اصن منم میام" دلارام با گفتن این حرف خنده ای کرد و افزود: "نه بابا... شوخی کردم بات... من نمیام... خودتون دو تا برید بهتره."

- نه باو می خواستی جدی جدی بیای ها.

رفتیم پاساژ گلستان... جایی که من عاشق مغازه هاشم... اینقدر این مکان دوست داشتنیه که حرف نداره. بعدشم رفتیم که تو سوپرستار غذا بخوریم. چه قدر خوش گذشت ها.

- ایمان؟؟؟

- بله عزیزم؟؟؟

وای خدا او بود که به من می گفت عزیزم؟؟؟ چه خوب.

ادامه دادم: "مطمئنی کارت درسته؟؟؟"

- آره مطمئنم.

- آخه شاید یه درگیری پیش بیاد.

- نه بابا آخه چرا درگیری پیش بیاد؟؟ میریم اونجا و فقط حالیش می کنیم که باید مدارکتو بهت برگردونه. مگه می خوایم چی کار کنیم؟؟ اگر هم به حرفمون گوش نده حالیش می کنیم.

- ایماااان... مثلاً آخه تو میخوای چی کار کنی؟

- یه کاری می کنم دیگه... به سادگی... ببین عزیز دلم من نمیذارم که کسی حق تورو به این سادگی ها بخوره... مگه شهر هرته؟؟ تو الان دیگه میتونی رو من کاملاً حساب کنی. وقتی بهت میگم مدارکتو می گیریم یعنی رو حرفم هستم...

- باشه... خیلی خوب... پیاده شو دیگه رسیدیم.

سریع پیاده شدیم و من در حالی که احساس می کردم که استرس تمام وجودم را فرا گرفته است، راه را به ایمان نشان دادم. ایمان دستم را گرفت و با لبخندهایش سعی کرد به من دلگرمی بدهد. نمی دانم که چرا فقط همان یک بار باید استرس می گرفتم؟؟ مگه می خواستم چی کار کنم؟؟ نمیدونم خودمم... فقط میدونم که استرس داشتم به هر حال دیگه.

زنگ در را زد و باز هم مکالمه ای بین من و خاجوری بود. دیگه از این قسمتاش میگذرم چون تکراری میشه. بعدشم که رفتیم به اتاق امیر.

درو باز کردم و پوشه ی مدارک را در دستم فشردم.

من و ایمان سلامی کردیم. ایمان قیفه ی خیلی خوشگل و با غیرت و جذبه ای به خودش گرفته بود که اصلاً دلم برایش ضف می رفت.

خلاصه نشستیم.

امیر با بدذاتی پرسید: "دوست پسر تونه خانوم فیضی؟؟"

- نخیر ایشون ... پسر عمه ام هستن.

- ااا... همین هست که دلت از من زده شد دیگه وگرنه اون موقع هایی رو که با هم عشق و حال می کردیم رو یادت نیست؟؟

رنگ از رویم پرید و پرسیدم: "چی؟؟؟ با هم حال می کردیم؟؟ حرف دهنتمو بفهم"

قیافه ی ایمان به شکل یک علامت سوال خیلی بزرگ در آمده بود. الهی بگردم برایش. پس دوباره تو دام امیر افتاده بودم دیگه... چه جوری کنفش می کردم؟؟ خب می دونستم که ایمان به من خیلی اعتماد داره و با تعریف هایی که از امیر شنیده میتونه بفهمه چه جور آدمه رذل و بدذاتیه.

امیر ادامه داد: "یادش بخیر چه شب هایی که نمی رفتیم توی اون خونه اجاره ای ها و ..."

نتوانست حرفش را ادامه بدهد چون من بلند شدم و سریع داد زدم: "خفه شو..."

- چیه میترسی همه چی لو بره؟؟ بشین سر جات تا من حالی این آقا خوشگله بکنم که من و تو چه عشق و حال هایی با هم می کردیم تا یه وقت به سرش نزنه بیاد یه دختر ناپاک رو بگیره.

- برو بمیر... هر چی زر میزنی واسه خودت بزن... ببین این آقایی که همراه من اومده پسر عمه امه و کاملا هم بهم اطمینان داره. فکر می کنی از یه دختر کاملا دینی و با اخلاق یه همچین کثافت کاری هایی که تو خودت داری انجام میدی بر میاد؟؟

کنفش کردم.

ایمان هم پشتم در آمد که: "ببین آقا کوچولو... "امیر ابرویش را بالا داد. خیلی بهش برخورد بود. ایمان بی توجه ادامه داد: "ما اومدیم که سه صفحه از مدارکی رو که ندادی ازت پس بگیریم... حساب کار خودتو از حالا داشته باش وگرنه با مامور میام اینجا."

- سه صفحه ی گم شده؟؟ چی میگین واسه خودتون.

- ایمان فیلمشه من خودم میدونم... من این مار خوش خط و خال رو میشناسم. میدونه که مدارک رو بهم نداده ولی داره برا من فیلم بازی میکنه. نیگاش کن.

امیر با لحنی مرموز گفت: "خیلی خب حالا که فهمیدین پس دیگه هیچی مهم نیست."

ایمان گفت: "چی داری واسه خودت بلغور می کنی؟؟ اصن خودت میفهمی که چی داری میگی؟؟ ما مدارکو میخوایم... حالا یا همین الان میدی یا اینکه آش و لاشت میکنم اونوقت مجبوری خون بالا بیاریو مدارکو تحویل بدی. شیرفهم شد؟؟ یا شیرفهمت کنم؟؟؟"

انگار امیر کمی ترسید. ایمان پسری درشت هیکل بود و وقتی هم که می خواست قیافه اش را عصبانی جلوه دهد کاملا می توانست این کار را بی هیچ عیب و نقصی انجام دهد.

امیر در عین ترس پوزخندی زد و گفت: "برو خدا روزیتو جای دیگه بده. تو الان فسقلی میخوای چی کار کنی؟؟ هان؟؟ دِ آخه چرا با من در میفتی؟؟"

دیگر ایمان کاملا عصبانی شده بود و این را از طرز نگاه کردنش به امیر کاملا می فهمیدم.

پرید و یقه ی او را گرفت و نقش دیوارش کرد و تا اومد دستشو بالا بیاره امیر داد زد: "خاجوری.. حسین بیا منو نجات بده.."

- دِ آخه ترسو تو چرا بیخودی زر میزنی؟؟ زودتر بده این مدارکو ما هم بریم پی کارمون. نذار خونتو اینجا بریزم.

امیر که حسابی حالش گرفته شده بود رو به من کرد و گفت: "عجب دوست پسر مزخرفی داری." خاجوری تو اتاق پرید و گفت: "چی شده؟؟"

امیر: هیچی نشده ولی بازم تو محض احتیاط همین جا وایسا این کوچولو دیگه کاری نکنه.

ایمان گفت: "خوب شد نزدم دنده هاتو خورد کنم... مدارکو بده..."

امیر داخل کشو ها را می گشت. بالاخره سه تا برگه رو گرفت بالا و بعد پرت کرد رو میز و گفت: "بگیرین... این برگه های مزخرفو بگیرین و از شرکت من گمشین بیرون."

ایمان گفت: "تا بدبختت نکردم میرم..."

ایمان جلو آمد و دست من را گرفت و به سمت خودش کشید و گفت: "بریم ساغر جان."

فوری از شرکت بیرون آمدیم و در ماشین نشستیم.

رو به امیر گفتم: "وای امیر کارت عالی بود... مرسی..."

- برای تو این کار هیچ بود.

- خجالتم نده دیگه... تو... واقعا دستت درد نکنه... تو یه فرشته ای... کاری که تو این یه ماه نتونسته بودم انجام بدمو واسم کردی...

- قابل تورو نداشت عزیزم.

همین طور که در آینه نگاه می کردم، متوجه ماشین دویست و شش مشکی آلبالویی رنگی شدم و مردی که درون آن نشسته بود را دیدم. مردی که عینک مشکی زدم بود. نمی توانستم با آن انعکاس نوری که در شیشه ی جلوی ماشینش افتاده بود، چیز بیشتری ببینم ولی خب برایم مهم هم که نبود. فقط گفتم: "چه ماشین خوش رنگی."

ایمان سری تکان داد و بعد هم من را رساند خانه. من هم خدا حافظی کردم و رفتم. تا زمانی که من داخل خانه نشده بودم، ایمان هم نرفت. دلم از خوشحالی پر شد. اگر با هم ازدواج می کردیم چه می شد. چه مرد نازنینی بود این ایمان عزیزم. خیلییییی نازنین بود.

- واسه چی؟

ایمان سرش را تکان داد و گفت: "من خیلی دوستت دارم ساغر."

- آخه ببین ایمان ما تازه با هم...

ایمان نگذاشت حرفم را کامل کنم و به میان حرفم پرید و گفت: "ما تازه با هم صمیمی شدیم و گرنه قبلش هم که فامیل بودیم با هم ساغر نبودیم؟؟"

- چرا خب بودیم ولی ببین ...

- نکنه از امیر بیشتر از من خوشتر میاد؟؟

داد زدم: "اه بس کن دیگه... چرا نمیذاری یه ثانیه حرفمو بزنی؟؟ همش میپری وسط حرفم... دو ثانیه مجال بده دیگه."

ایمان دستم را گرفت و با لحنی شرمنده و آرام گفت: "ببخشید عزیزم حرفتو بزنی... معذرت میخوام..."

- ببین خب من هنوز کار پیدا نکردم یعنی کار که برای من پیدا میشه و بعدش هم اول باید برم سر کار و یه خورده عادت کنم بعدش میتونیم به قضیه ی ازدواج و این حرفها هم فکر کنیم. ببین فعلا خب به نظر من خیلی زوده. یعنی من خیلی آمادگی ندارم. بذار یه خورده دیگه بگذره.

- بابا آخه من نمیفهمم اصرارت واسه چیه. من قبولت دارم و حاضرم تا پای جون هر کاری میخوای
واست انجام بدم ولی خب من دوست دارم زودتر پیام خواستگاریت.

- باشه من که مشکلی با این قضیه ندارم ایمان ولی بذاریه خورده زمان بگذره بعدش راجع به
اون هم فکر می کنیم کاملا. باشه؟؟؟

ایمان سرش را کمی کج کرد و گفت: "آخه من... من خیلی دوستت دارم... ببین عزیزم... من..."

- ایمان منم دوستت دارم. دیگه چیزی نگو

این رو با لحن خیلی شیرینی گفتم. ایمان نگاهم کرد و بعد من را در آغوش کشید. وای خدا من چه
قدر خوشحال و راحت بودم. همه چیز خیلی جالب و خوب بود ولی انگار هنوز همه چیز تمام نشده
بود.

ایمان دوباره مثل بچه ها پرسید: "سه ماه دیگه خوبه؟؟"

- آره خوبه.

البته این رو از روی ناچار گفتم. چه جوری دلم میومد که دلشو بشکونم؟؟ این خیلی خوبی در حقم
کرده بود و هم چنین من عاشقش بودم. من و اون هیچ چیزی تو زندگیمون کم نداشتیم ولی حالا
یه حسی داشتیم. شاید قرار بود که یه اتفاقی تو زندگیم بیفته.

خوب یا بدش رو نمیدونم... ولی هر چی بود من فقط و فقط از خدا می خواستم که ایمان عزیزم رو
از من نگیره. بدون اون من قطعاً نمی توانستم زندگی کنم. مثل ماهی که از تنگ آب جداش می
کنن. اه بابا دیگه دارم دری وری میگم.

ولی خب به هر حال ایمان تمام زندگی من بود.

منشی همین طور که ورقه ها را جا به جا می کرد، نگاهش را دور اتاق انتظار چرخاند و با صدای تقریباً رسا و بلندی اعلام کرد: "خانوم فیضی... لطفاً بیاین اینجا تا فرمتونو تحویل بگیرین و پرکنین."

از جا بلند شدم. این دفعه از سماه خواسته بودم که همراهم بیاید. هر چه بود او از هر کس دیگری با من صمیمی تر بود. البته خب با دلارام هم یک جور دیگری صمیمی بودم.

سماهه دستم را فشرد و من به سمت میز منشی رفتم و فرم را گرفتم و گفتم: "بخشید من این فرمو پر کردم کارم تموم میشه دیگه؟؟"

- بله... البته اگه بخواین درمورد شرایط کاریتون حرفی بزنین باید هماهنگ کنین تا بفرستمتون به اتاق مدیریت. البته فکر نمی کنم که نیازی داشته باشین. فقط این فرمو کامل پر کنین و بعد از بررسی استخدامتون صورت میگیره.

- ممنون.

فرم را گرفتم و رفتم کنار سماه نشستم. خودکارم را از کیفم در آوردم و فوری شروع به نوشتن کردم. کاملاً عین تمام فرم های دیگر این فرم هم از اطلاعاتی مثل سن و شهر و نام پدر و این جور چیزها تشکیل شده بود. بعد که فرم را پر کردم، به همراه فتوکپی از شناسنامه ام، بردم و تحویل اون خانوم جوونی دادم که به عنوان منشی اونجا نشسته بود.

موهاشو مش کرده بود و یه وری ریخته بود تو صورتش و آرایشش هم خیلی غلیظ بود. تعجب می کردم که چه طوری تو محیط های کاری هم میذارن اینجوری دخترها ظاهر بشن.

وقتی فرم رو تحویل دادم، دختری لبخندی زد که ارتودنسی شو معلوم کرد. بعد هم با لحن خیلی شیرین و مهربونی گفت: "ممنون خانوم."

- ممنون. کی به من اطلاع میدین که استخدام شدم یا نه؟؟

- اون رو نمیدونم راستیتش ولی الان یه لحظه صبر کنین تا من با مدیریت تماس بگیرم... آخه میدونین شما جزو اولین نفرهایی هستین که برای استخدام اومدین و هنوز خیلی کارها رو روال نیفتاده.

بعد لبخندی زد و گوشی رو کنار گوشش گرفت.

- سلام...نتایج استخدام کی آماده میشه؟؟

- بله ممنون مرسی.

بعد از اینکه صحبت خیلی کوتاهش تموم شد، روبه من کرد و گفت: "میگن که بیست و هفتم مهر اعلام میشه. الانم که بیست و دومه. انشالله پنج روز دیگه نتایج رو اعلام می کنیم."

- بله مرسی خانوم...خسته نباشین...خدافظ

دختره لبخند ملیحی زد و با نگاهش من و سمانه رو بدرقه کرد. سمانه لیوان آبی رو که تو مطب خورده بود و حالا لیوان خالیش دستش بود تو سطل آشغال انداخت و رو به من گفت: "خب تو که حتما استخدام میشی."

لبخندی زدم و گفتم: "حالا باید ببینیم که چی میشه."

- حرف اضافی زن ساغر چون تو قطعا قبولی. اصن مگه جرئت دارن ردت کنن؟؟

باز هم با لبخندی جواب سمانه رو دادم.

این کاری که برام پیدا شده بود، همش نتیجه ی زحمات و تلاش های ایمان بود. ایمانی که کلی وقتش رو صرف کرده بود تا این کارو واسه ی من پیدا کنه و من مدیونش بودم و خیلی هم ازش ممنون بودم. واقعا احساس خوشبختی می کردم. مگه من دیگه چی می خواستم؟؟ تو این مدتی که با ایمان خوب بودم و رابطه ی صمیمانه ای برقرار کرده بودیم، فهمیدم که ایمان تبدیل شده به تمام زندگی و عشق چه کارها که نمیتونه بکنه. چه کارها...

همین طور که مقنعه مو مرتب می کردم، داخل شرکت شدم. استخدامم کرده بودن. من رو در نقش نقشه کش (چه ادبی!!!) استخدام کرده بودند. همان موقعی که این خبرو شنیدم خیلی خوشحال شدم چون دیگه از آلاخون والاخون بودن، در اومده بودم و این خبر خوش رو اول از همه به ایمان و بعد هم به سمانه و دلارام داده بودم که اونا هم سهمی از خوشحالی من داشته باشن. البته خانواده ام که زودتر از همه فهمیده بودن. دیگه مجبور شدم یه شیرینی هم بدم به این خانواده ی همیشه گرسنه ی ما!!!

همین طور که موهامو فرو می کردم تو مقنعه ام، در زدم و وارد شدم. به خانوم جوونی اونجا نشسته بود و سخت مشغول کارش بود.

اهمی کردم و گفتم: "بخشید شما خانوم مرادی هستین؟؟ به من گفتن که ازتون راهنمایی بگیرم و بعدش هم که مشغول کارم بشم."

لبخندی زد و گفت: "اوه عزیزم... شما خانوم فیضی هستین دیگه؟؟"

سری تکان دادم و او ادامه داد: "ساغر فیضی... کمی ورقه ها را جا به جا کرد و بعد گفت: "بله الان همه چی رو براتون توضیح میدم تا بعدش هم که دیگه مشغول کارتون بشین."

دقایقی طول کشید تا برام کارهامو توضیح بده. خلاصه بعد از اینکه همه چی رو به من گفت و توضیح داد، منم نشستم سر کارم و سعی کردم که خوب کارمو انجام بدم.

برنامه ی رویت رو باز کردم و یه پیغامی اومد. بازش نمی کرد. سرمو به سمت خانوم مرادی برگردوندمو مستاصل نگاهش کردم و بعد گفتم: "بخشید این برنامه رو برای من باز نمیکنه."
- اون کامپیوتر بعضی اوقات مشکل پیدا میکنه. ببین الان بهت یاد میدم که باید چی کار کنی...

و بعدش مشغول توضیح دادن برای من شد که وقتی کامپیوترم هنگ میکنه و برنامه ها رو باز نمیکنه باید چی کار کنم تا بتونم سریع تر به کارهام برسم و عقب نیفتم یه وقتی!!!! (انگار تو کار هم عقب افتادن داریم!! اول کنین بابا مخم الان سوت میکشه!!)

بالاخره بعد از کمی تلاش برنامه رو باز کردم و مشغول شدم. به نظر می اومد که خانوم مرادی خیلی خانوم جدی باشه.

یه خورده که نشسته بودم و داشتم به این فکر می کردم که چرا یکی از کامپیوترها خالیه و کسی پاش نمیشه - آخه معمولاً تو شرکت ها یه کامپیوتر کلی کار راه میندازه - یه دختری در زد و اومد توهم سن و سال خودم به نظر می رسید و خیلی هم خنده رو بود.

تا اومد تو کتش رو در آورد و رو به من گفت: "سلام... شما خانوم..."

- فیضی هستم.

لبخند گرمی زد و جلو آمد و با من دست داد و گفت: "خوشوقتم از آشناییتون منم سهیلا دادفر هستم. اسم کوچیکتونو میتونم بدونم؟؟"

- ساغرم.

- آهان ممنون. موفق باشی. موقع نهار بیشتر حرف میزنیم باهم.

لبخندی زد و بعد مشغول انجام بقیه ی کارم شدم و سعی کردم حواسم را خوب جمع کارم کنم و به قولی متمرکز شوم. شرکت خیلی خوبی بود و حقوق خیلی خوبی هم می دادند و من از این بابت کاملا راضی بودم و برای ایمان کلی دعا می کردم. کلی دعا... کم حرفی نبودها!!!!!!...

- بله داشتین می گفتین خانوم فیضی...

- ااا...هیچی دیگه...همین آقای...ببخشید که من فامیلیتون رو به خاطر نمیارم.

- حسینی هستم...

در حالی که سرم را تکان می دادم گفتم: "هووممم...بله متوجه شدم...خب شما از کارتون راضی هستین؟"

- بله که راضی ام...اتفاقا چه قد خوبه که همکار خوبی مثل شما گیرم اومده.

مگه من جنس بودم؟ اصن این چه قد پررو بود. شیطونه میگه بزnm دهنشو...ولی به حرف شیطونه گوش نکردم. مگه شیطونه هر چی میگه منم باید گوش کنم؟ خب ولی دلم هم خیلی پر بود. این اصن چرا اینقده پررو بود؟؟ کلی از من هی تعریف می کرد و اینا. اصنم ازش خوشم نیاد. تا ایمانو دارم غم ندارم.

حسینی گفت: "داشتین می گفتین...چیزی شده؟"

- نه هیچی فقط داشتم به چیزی فکر می کردم.

خیلی مودبانه گفت: "آهان بله عذر میخوام ازتون که مزاحمتون شدم..."

مگه زنگ زده بود؟؟ بی اختیار خندم گرفت...وای خدا بیچاره چه قد خیط شد چون مثل اینکه خودشم خجالت کشید و یه کم خودشو جمع و جور کرد. خندمو به یه لبخند ژکوند تبدیل کردم و فقط نگاهش می کردم تا بالاخره گفت: "ای بابا اینقدر ساکت نشینین دیگه خانوم حسینی." - بله...بخشید.

پررو...آخه به تو چه که من ساکت نشستم؟؟دلم میخواد اصن. غلط نکنم این یه فکراییی تو سرش داشت که اینقدر خوب و خوش برخورد می کرد با من.

حسینی گفت: "ده دقیقه دیگه وقت نهار تموم میشه...میتونم اسم کوچیکتونو بپرسم؟"

چون وقت نهار تموم میشه اسممو پرسیدی کلک؟؟

گفتم: "من ساغر هستم..."

بدون اینکه ازش بپرسم اسم کوچیک شما چیه با کمال میل گفت: "منم برهان هستم...از آشناییتون خیلی خوشحال شدم...همیشه سر نهار خوشحال میشم با همدیگه صحبت کنیم..."

ای بابا...این دیگه داشت از حد خودش یا به عبارتی از خط قرمز عبور می کرد.

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد خودشو جمع و جور کنه و احساس کرد باید توضیحی بده و گفت: "بخشید من منظوری نداشتم فقط گفتم خب با شما که صحبت میکنم خیلی خوبه...آدم تحصیل کرده و مهربونی هستین..."

- بله...بله...

هدفت فقط همینه دیگه؟؟الان نزدم داغونت نکردم خدا بهت خیلی رحم کرده برو خدا رو شکر کن. اینو تو دلم گفتم و یه پوز خند خیلی زیبا(!!!)هم رو لبام به نمایش در اومد.

در حالی که سعی می کردم به پوز خندم افکت بدم گفتم: "خب دیگه من میرم اتاقم..."وای خدا سوتی داده بودم.

اتاقم؟؟مگه اینجا خونه بود.

سهیلا رفت و به آبدارخونه یه سری زد و منم رفتم واحدم...مرادی نشستته بود و داشت چایی می خورد... تو اتاق؟؟اوا آخه چرا مگه میشه؟؟چه بانمک حالا منم یه روز امتحان میکنم...حالا مگه چیه شق القمر که نمی کنم دختر...

- شما با همه اینقد خوش بر خوردین؟؟

خودمم از سوال خودم خجالت کشیدم.

برهان سرشو تگون داد و گفت:"بله چرا که نه...بیخشید حالا میتونم بیپرسم که دعوت منو بالاخره قبول می کنین یا نه؟؟"

- بله خب راستش من باید راجع بهش فکر کنم.

- خواهش میکنم دیگه ساغر خانم...بیاین دیگه...میریم یه کافی شاپ

- کافی شاپ؟؟

- خب حالا چرا هول می کنین.اصن هر جایی که شما بگین.

- نه...نه...من اصلا هول نکردم فقط خب میدونین فکر میکنم یه خورده زوده.

- شاید...بله هر طور که خودتون مایلین من که بیشتر از این اصرار تون نیمنکنم چون شاید ناراحت شین.

- اووووه...خواهش میکنم حالا بهتون بعدا خبر میدم.

گوشیم زنگ خورد.جواب دادم ایمن بود.

- الو سلام ایمن خوبی؟کجایی؟؟

- من همین دوروبرای شرکتیم...بیا پایین بریم بیرون باهمدیگه.

- اوکی یه ۲ مین وایسا عزیزم.

- باشه هر موقع اومدی پایین یه میس بنداز به من.

- باشه...بای بای.

رو به برهان کردم و گفتم: "بخشید ولی پسر عمه ام اومده دنبالم باید برم...منو بخشید...خدافظ..."

- اوا کجا آخه میرسوندمتون.

فقط با یه چشم غره سر جاش نشست و دیگه چیزی نگفت.

فوری به اتاق رفتم و کتم را برداشتم و از سهیلا خداحافظی کردم.

من:خدافظ سهیلا جون من دارم ایمان اومده دنبالم.

سهیلا:ای وای باشه برو...مواظب خودتم باش.

- مگه قاتله که میگی مواظب خودت باش؟؟عشقمه...

سهیلا خندید و گفت:دختره ی لوسسس...برو دیگه...

- خدافظ.

- خدافظ.

از پله ها پایین رفتم و سوار ماشین ایمان شدم.

ایمان با خوشرویی گفت: "سلام عیلکم مثلا تو الان میس انداختی اومدی پایین دیگه؟؟"

خنده ای کردم و گفتم: "بخشید حواسم نبود."

- بار آخرت باشه.

فهمیدم که اینو داره به شوخی میگه.

دوباره پرسید: "با بچه های شرکت چه طوری؟؟حال میکنی باهاشون؟؟"

- آره بد نیستن.

- دوست پیدا کردی کوچولو؟؟

- اینقد سر به سرم نذار دیگه ایمان...خل شدی مگه...آره دوستم پیدا کردم.

- آفرییییینن...

- ای بابا باز تو خل بازیات شروع شد هااا.

- ای بابا مگه چیه کودک درونم زنده اس؟؟

- الان که بیشتر تمسخر کننده ی درونت زنده اس.

نیشخندی زدم و ایمان ساکت شد.

کنار یک پارک نگه داشت و پیاده شدیم.فوری کتم رو پوشیدم تا از سرما یخ نزنم.ایمان هم دستمو گرفت و دو تایی به پارک رفتیم تا یه خورده با هم حرف بزنینم.

روی یه نیمکت نشستیم.

ایمان همین طوری دستش تو دستای من بود که گفت:"من میخوام پیام خواستگاری..."

- ای بابا باز دوباره که تو شروع کردی.

- باشه خب شوخی کردم.

چشمامو از تعجب گشاد کردم و گفتم:"واقعا؟؟چه عجیب..."

- اااااهههههه...

- بچه کوچولو...حالا بگو ببینم اینجا چی کار می کنی؟؟

- هیچی دیگه اومدم در کنار عشقم باشم...

- چه خووب

- چیه به من خوشی نمیاد؟؟

- ایمان دقیقا الان حسم اینه که دیوونه شدیم هر دومون و داریم چرت و پرت و خزعبلات سر هم

می کنیم و میگییم...میخوای بریم خونه؟؟نمیشه منو برسونی خونه؟؟

- باشه یه خورده بشینیم. بعدش میرسونمت خونه.

- اوکی.

در راه بازگشت ایمان صدای ضبط را بلند کرده بود و من هم غرق در احساس به آهنگ زیبایی که پخش میشد گوش می دادم. یعنی من از اول زندگییم عاشق این آهنگ بودم. خیلی آهنگ قشنگیه... واقعا این آهنگو دوست داشتم... ایمان هم که انگار مثل من غرق آهنگ شده بود و حسابی داشت لذت می برد. منم که خوشیمونو خراب نمی کردم و زیر لب آهنگو زمزمه می کرد. خدای من... ایمان واقعا از خود بیخود شده بود... دلم می خواست ببوسمش ولی نمی شد دیگه ((:

ایمان گفت: "وای خدا این آهنگ خیلی قشنگه..."

- عاشق این آهنگم..."

ایمان دوباره آهنگو از اول گذاشت.

i heard

that you're settled down

that you

found a girl

and your

married now

I heard

that your dreams came true

I guess she gave you things

I didnt give to you

old friend

why you're so shy

aint like you to hold back

or hide from the light

I hate to turn up out of the blue uninvited

but I couldn't stay away I couldn't fight it

I hoped you'd see my face and that you'd be reminded

that for me

it isn't over

nevermind

I'll find someone like you

I wish nothing but the best

for you too

don't forget me

I beg

I remember you said

sometimes it lasts in love

but sometimes it hurts instead

sometimes it lasts in love

but sometimes it hurts instead

yeah

you know how the time flies

only yesterday

it was the time of our lives

we were born and raised

in a summer haze

bound by the surprise

of our glory days

I hate to turn up out of the blue uninvited

but I couldn't stay away I couldn't fight it

I hoped you'd see my face and that you'd be reminded

that for me

it isn't over

nevermind

I'll find someone like you

I wish nothing but the best

for you too

don't forget me

I beg

I remember you said

sometimes it lasts in love

but sometimes it hurts instead

nothing compares

no worries or cares

regrets and mistakes

and memories made

who would have known

how bittersweet

this would taste

nevermind

I'll find someone like you

I wish nothing but the best

for you too

don't forget me

i beg

I remember you said

sometimes it lasts in love

but sometimes it hurts instead

nevermind

I'll find someone like you

I wish nothing but the best

for you too

don't forget me

I beg

I remember you said

sometimes it lasts in love

but sometimes it hurts instead

sometimes it lasts in love

but sometimes it hurts instead

به ایمان لبخندی زدم و دوباره آهنگو زیر لب زمزمه کردم. چه قد قشنگ بود. بیخود نبود که من عاشق ادل شده بودم. عاشق صدای قشنگش... عاشق حالتایی که تو آهنگا به خودش میگیره... عاشق این عشقی که به من و ایمان در کنار هم میده... آره... من عاشق بودم... عاشق... ق...

باز هم دوباره این گیردادن های برهان شروع شده بود. خودم هم کلافه شده بودم ولی خب کاری هم نمی توانستم بکنم.

برهان گفت: «پس میان بیرون با من دیگه؟»

احساس کردم که باید جواب مثبت بدهم. راستش کم کم از او خوشم می آمد ولی فقط در حد یک برادر.

- نمیدونم. خب باشه. کجا بریم؟؟ ولی فقط برای اینکه شما بستنی منو سر شرط بندی بدین. خب؟

- بله. من غلط بکنم برداشت دیگه ای بکنم.

اوووخیییی... بیچاره... دلم یه خورده واسش سوخت.

ایمان به گوشیم زنگ زد.

گوشیمو که برداشتم گفتم: «سلام چه طوری خوشگل؟»

- خوبم. تو چه طوری؟؟ چی شده؟

- هیچی. منم خوبم. چیزی نشده. میای بریم بیرون امشب؟؟

انگار یک سطل آب یخ را رویم خالی کرده بودند. من که می خواستم با برهان بیرون بروم. حالا باید

این زایه بازی رو چه جوری جمعش می کردم؟

تندی گفتم: «آخه امشب؟؟»

- آره. خب مگه امشب چه فرقی با شبای دیگه داره؟

- نمیدونم خب راستش من با یکی از دوستانم میخوام برم بیرون.

- با کی؟

ای بابا اینم عجب گیری داده بود ها.

یک لحظه گیر کردم و گفتم: «با... با... با سهیلا دیگه.»

ایمان خندید و گفت: «حالا چرا هول می شی بابا!!»

ای بابا. انگار سوتی داده بودم. عجب گیری افتاده بودم ها. برهان هم که با همان لبخند احمقانه ای

که هیچ وقت از روی لب هایش پاک نمی شد مشغول تماشای من بود.

- من هول نشدم که.

- نشدی؟ حالا مهم نیست. فردا شب که میتونی بیای؟

- من ولی هول نشدم ها.

- ای بابا خب حالا چه گیریه. باشه من که دیگه چیزی نگفتم. میگم فردا میتونی بیای؟

- آره. بگو ساعت چند بیام؟

- هشت خوبه؟ خودم میام دنبالت.

- زحمتت میشه ها.

- نه بابا این حرفا چیه عزیز دلم. ناسلامتی دوماه دیگه میام خواستگاریتون.

بله درست شنیدین. قرار بود که ایمان دو ماه دیگه به خواستگاریم بیاید چون من و او دیگر

حسابی سنگ هایمان را با هم واکنده بودیم.

- باشه. خیلی خب. پس فعلا خدافظ ایمان.

- خدافظ گوگولی من.

و من مکالمه را قطع کردم و به نظر خودم آمد که خیلی سوتی داده ام و حالا شاید ایمان شک... نه

هیچی ولش کن بابا. مگر می خواستم چی کار بکنم؟

و اینگونه شد که من تصمیم گرفتم با برهان برم بیرون.

در حالی که کتم را از اتاق برداشته بودم و بیرون می آمدم، از سهیلا خداحافظی کردم. فوری به

اتاق برهان رفتم و گفتم: «بدو برهان. زودتر بریم بیرون. نمیخوام...»

حرفم را نیمه کاره گذاشتم که باعث شد برهان بپرسد: «نمیخواهی که چی؟»

- هیچی بابا. الکی یه چیزی پروندیم که خوش باشیم تو زیاد توجه نکن. فقط بدو که بریم. من

نمیخوام دیر برسم خونه ها...

- باشه بابا. چرا دیر برسی خونه. زود میرسونمت.

- مرسی. حالا کجا بریم؟

- هر جا که شما بگی .

- برهان اذیت نکن خودت یه جایی رو پیشنهاد بده بریم غدامونو درد کنیم.

- ...چرا عصبانی میشی.

لبخندی زدم و گفتم: «من که عصبانی نشدیدم. میگم بریم ولیعصر من یه بستنی فروشی خیلی خوبی میشناسم که میتونیم بستنی مونو اونجا بخوریم. بریم؟؟»

- باشه هر چی تو بگی.

دوست نداشتم که حدفاصل هایمان را رعایت نکند و در واقع فکر می کردم که دیگر دارد زیادی خودمانی می شود. پیش خودم فکر کردم شاید بهتر باشه از این به بعد یه خورده سنگین تر رفتار کنم طوری که اونم حساب خودش دستش بیاد. البته بیچاره خیلی بچه ی مودبی بود. مخصوصا اینکه دختر ها هم کشته مرده اش بودند. ولی دوست دختر نداشتم.

بگذارید بگویم چه جور قیافه ای داشت. بینی اش که معمولی بود و چشم هایش خاکستری و موهایش هم خرمایی بودند و لب های متوسط و خوبی داشت ولی واقعا قیافه اش معرکه بود. حداقل من که از چنین قیافه ای خیلی خوشم می آمد.

برهان گفت: «خیلی رفتی تو فکر. چی شده ساغر؟»

- هیچی.

یه خورده خجالت کشیدم ولی بعدش دیگه برام خیلی مهم نبود و سعی کردم عادی و معمولی باهاش برخورد کنم تا رفتیم بستنی فروشی تا بستنیمونو بخوریم.

وقتی که سر میز نشستیم، برهان گفت: «تو دوست پسر داری؟»

از سوالش خیلی جا خوردم ولی خودم را به نشنیدن زدم که خوشبختانه بستنی فروشی شلوغ بود ولی انگار کلکم را خواند چون گفت: «خیلی خب اگه دوست داری جوابمو نده. من که نمیدونم چرا جوابمو نمیدی ولی هر طور که خودت دوست داری رفتار کن ساغر.»

- خب دلم نمیخواد جوابتو بدم مگه زوره؟

- نه حالا چرا عصبانی میشی؟

- عصبانی نمیشم برهان فقط خب... ببین... من گاهی اوقات نمیتونم با جنس مخالف صمیمی برخورد کنم... ببین... چه جوری بگم... من خب راستش دلم میخواد که روابطمون فقط در حد روابط کاری باقی بمونه و بیشتر نشه... به نظر خب... اینطوری به نفعمه... برای تو هم اینطوری بهتره... ببین دوست دارم که تو هم با این حرفم موافق باشی... ازم دلگیر هم نشو...

- این چه حرفیه. چرا باید ازت دلگیر بشم؟؟ خب من فکر کردم شاید تو از من بدت میاد به خاطر همین گفتم که یه وقتی از من عصبانی نباش یا از دستم ناراحت نشو. باشه؟

- باشه ولی من دلم میخواد که به هیچ وجه نه روی دوستی با من حساب باز کنی و نه حتی روابطمون از روابط کاری بیشتر بشه. خب؟

برهان که کمی انگار به نظر من دماغ شده بود گفت: «باشه. من که حرفی ندارم.»

چون خیلی دلم برایش سوخته بود حرف بیشتری دیگر نزدم. البته برهان خیلی پسر خوبی بود ولی به هر حال من درگیر عشق دیگری بودم.

همین طور که بستنی ام را در سکوت می خوردم (بستنی لیوانی) متوجه شدم که ایمان چند میز آنطرف تر نشسته و دارد ما را نگاه می کند. یک دفعه خشکم زد که او هم برگشت و با خشم به من خیره شد.

ایمان؟؟ چرا چشم های من اینطوری شده بودند؟ یعنی درست میدیدم؟

دست برهان روی میز کنار دست من بود و هیچ تماسی با همدیگر نداشتیم. زیر لبی گفتم: «خدارو شکر.» ولی حالا باید با ایمان چه کار می کردم؟ لبخندی زدم که ایمان بلند شد و سر میز ما آمد و گفت: «اومدی با سهیلا بیرون دیگه؟؟ منم خرم؟ باشه. خب از همون اول میگفت درگیر عشق بازی با ایشون هستی.»

از خجالت سرخ شدم. دلم می خواست زمین دهان باز کند و من را ببلعد. خیلی آرام ولی با ترس گفتم: «ایمان؟ این حرفا چیه میزنی؟ ببین من... تو رو خدا اینجا جلوی مردم آبرو ریزی نکن.»

برهان که فکر کرد ایمان مزاحم است بلند شد و گفت: «شما به این خانم چی کار دارین آقا؟ بفرمایین برین سر کار خودتون. به ناموس مردم کاری نداشته باشین.» وای خدا برهان چی

گفتی!! ناموس؟! ایمان را میدیدم که سرخ شده و چشمانش هم قرمز شده بود. مشخص است وقتی که برهان میگوید ناموس او هم باید قطعاً برداشت بدی داشته باشد. آخر یعنی چی؟؟ برهان چرا داری من را بدبخت می کنی؟ می دانستم که قطعاً برهان منظوری نداشته و فقط خواسته یه دستی بزنه. از خشم داشتم دیوانه می شدم و همچنین وجودم داغ و گر گرفته بود.

سریع و با عجله توضیح دادم: «بین ایمان. من... من... ایشون همکارم هستن... باور کن بخدا من...» ایمان نگذاشت که بیشتر توضیح بدهم و فقط گفت: «خیلی آشغالی ساغر... ازت متنفرم... تو که با یکی سر و سر داری چرا اومدی منو عاشق کنی... چرا بدبختم کردی؟؟؟ تا عمر دارم ازت متنفرم بدبخت...» من که آتش خشم در وجودم نشسته بود و از طرفی خیلی هم مستاصل بودم گریه کنان گفتم: «بابا این حالا یه چیزی گفت. گوش کن خواهش میکنم. این برای خودش یه چیزی گفته. چرا من اینقدر بدبختم؟؟»

همین طور که گریه می کردم از جایم بلند شدم و فوری از بستنی فروشی بیرون آمدم. برف می آمد و هوا حسابی سرد بود. جلوی پارک ملت بودم. اشک هایم همین طوری روان بودند. با عجله دویدم. نمی دانستم کجا می دوم فقط همین طوری دویدم و بعد وقتی به خودم آمدم... وای خدایا چی می دیدم؟؟ من وسط پارک ملت بودم. تو یکی از همون راه های تاریکی که بسیار هم خلوت است. خدایا غلط کردم فقط منو از اینجا نجات بده. با قدم های محکم برگشتم و سعی کردم راهم را پیدا کنم که... آخر مگر من چه گناهی کرده بودم خدا؟

اینها که بودند؟؟ سه پسر بزرگ و به قولی گردن کلفت روبه روی من سبز شده بودند. من باید چه می کردم؟؟ زیر لبی سه تا صلوات فرستادم و بعد اومدم از کنار اون پسرای گردن کلفت رد شم که یکهو یکیشون زیر بازمو گرفت و گفت: «کجا میری خوشگله؟؟ وایسا کار داریم باهات.»

همین جمله برایم کافی بود که قالب تهی کنم. چه کاری داشت؟؟ آری. آری. مشخص است. مگه پسرای مٹ اون چه کار دیگه ای داشتن؟؟؟ یا جیغ گفتم: «ولم کن عوضی.» ولی او اصلاً به حرفم توجهی نکرد و فقط من را به سمت چمن ها کشید. بخدا خیلی استرس داشتم. نزدیک بود که غش کنم. چرا این سرنوشت من بود؟؟؟ سرنوشت من این بود که در اوج جوانی در بیست و دو سالگی بدبخت شوم؟؟ زن شوم؟؟ چرا؟

با درماندگی گفتم: «چیکارم دارین؟ تو رو خدا بذارین برم.» آنها توجهی نکردند و فقط من را به سمت چمن ها کشیدند. این چه حسی بود که تا گردنم را فرا گرفته بود؟؟ چرا؟ داشتم خفه می شدم. شاید از استرس بود. چیزی نمی فهمیدم. فقط می فهمیدم که من را به سمت چمن ها کشیده اند و می خواهند مانتوی من را در آورند.

دوباره گفتم: «خواهش میکنم ولم کنین. منو بدبخت نکنین.»

- آخییی... ببین کوچولو داره چی جوری زجه میزنه. دوست دارم التماس هاش رو ببینم.

- از بس که پستین.

- ببین کوچولو با ما در نیفت. پنج شیش نفر از دوستانمون تو همین پارکن. پس نذار که صداشون

کنیم. دلمون میخواد تنهایی حسابتو برسیم. خب؟؟ پس بیشتر از این خودتو بدبخت نکن.....

وای خدا چرا سرم گیج می رفت؟؟ بدبخت شدم. آره بدبخت شدم.

مادرم گریه می کرد. می دیدم که در بیمارستانم و همه هم ناراحتند. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟؟؟

چشمانم را که باز کردم، مادرم گفت: «این چه کاری بود که با خودت کردی؟»

هیچ انرژی نداشتم و فقط تونستم بگم: «چی؟ چه کار کردم مگه مامان؟»

احساس خوبی نداشتم و بدتر از آن اینکه حالت تهوع هم داشتم.

مادرم گفت: «زخمی شدی... بهت آسیب رسوندن.»

یکهو همه ی اتفاقا جلوی چشمم رژه رفتن و فهمیدم چی شده.

دلارام فوری اومد کنار تخت و گفت: «ساغر ناراحت نباش. اون اتفاقی که فکر می کردی نیفتاده.»

- پس چی؟ چرا همتون ناراحتین؟

- خب راستش عصب های یک از پاهات قطع شدن. هیچ کس نمیدونه که قرار بوده برای تو چه

اتفاقی بیفته. من میدونم تو توی پارک بودی.

- خب اینو که همه میدونن. من الان دخترم یا زن؟

همه ی گفته هایم همراه با اشک و آه و ناله بود. دستی به چشمانم کشیدم.

دلارام آرام آرام زمزمه کرد: «نگران هیچ چیز نباش. تو الان دختری.»

- ولی اونا می خواستن یه بلایی سرم بیارن.»

- خب ببین من نمیدونم باید چه جوری بهت بگم ولی شرایط اونطوری که تو فکر می کنی

نیست. الان تو دختری و هیچ اتفاق خاصی هم برات نیفتاده. هیچ کس نمیدونه که شاید چه اتفاقی برات می افتاده.

- یعنی چی؟ چه جوری هیچ کس نمیدونه؟

- این حرفا رو ول کن الان که نمیتونم برات توضیح بدم. فقط اینجا صدای گریه شنیده میشه و

بقیه هم میتونن حرفامونو بشنون و زشته دارم درگوشی صحبت میکنم.

- خب پس الان من چه جوری قضیه رو بفهمم؟

دلارام کاغذی را کنار دستم روی تخت انداخت و گفت: «اینو که خودت بخونی همه چی رو متوجه

میشی. فقط الان نخونیش ها. ضایه میشه. بعدا که همه رفتن.»

- باشه دیگه. مرسی.

- فقط دعا میکنم عصبای پات خوب بشن.

- ممنون.

سرم را بالا آورد و به همه نگاه کردم. خاله هایم و عمه هایم هم همه بودند. سمانه و دخترهای دیگر

فامیل هم بودند.

مادرم گفت: «ناراحتی عزیز دلم؟؟ همه چی رو واست درست میکنم.»

سعی کردم بغضم را فرو دهم و گفتم: «پام خوب میشه؟»

- معلوم نیست. از پات عکس گرفتن.

- مامان...

نتوانستم حرف دیگری بزنم و فقط دست مادرم را گرفتم و گریه کردم.

مادرم گفت: «دخترم عزیز دلم گریه نکن.»

- نمیخواهی بری خونه؟ چند وقته اینجایی؟

- نمیدونم. از دیشب تا حالا که تورو توی خیابون پیدا کردن.

- بعدش چه جوری به شما خبر دادن؟

- خب شماره ی ما توی گوشیت بود دیگه. گریه نکن فقط.

- باشه.

بالاخره مادرم رضایت داد که از اتاق بیرون برود و من را تنها بگذارد. تنها که شدم فوری کاغذ و باز کردم و خوندمش:»

اون شب با تمام وجودم فکر کردم که تو برام مردی...میدونستم حتما دلت پیش یکی دیگه است...خودمو نباختم...من هنوز هم دوستت داشتم...امیدوارم به اون چیزی که تو زندگیت میخواستی، برسی. هنوزم خیلی دوستت دارم. راستی کسی که اون شب تورو نجات داد من بودم. تموم راه رو دنبالت اومدم و می خواستم باهات حرف بزنم که غرورم اجازه نداد. ولی با اینحال هنوزم دوستت دارم...امیدی هست دوباره به هم برسیم؟ دوستت دارم...

برهان «

چی؟؟ سرم برای ثانیه ای گیج رفت و زمزمه کردم: «برهان؟ یعنی اون اینقدر دوستم داره؟ کاشکی ایمان اینو مینوشت. یعنی من برای ایمان مردم؟ خدای تو رو خدا اینطوری نباشه. ایمان هنوز تو قلبمه.»

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و روی گونه ام ریخت. دماغم رو خیلی پر سر و صدا بالا کشیدم. نامه رو خیلی مرتب تا کردم و کنارم گذاشتم و فکر کردم. چرا برهان اون نامه رو نوشته؟ چرا ایمان نه؟؟ یعنی همه چی رو داغون کردم؟ یعنی اینقدر ساده همه چیزم از دست رفت؟؟

چه جووری میتونستم به این چیزا فکر نکنم؟؟ اونم درحالی که ذهنم فقط و فقط پیش ایمان بود. کسی نبود. یعنی توی اتاقم توی بخش کسی نبود. مادرم رو هم فرستاده بودم که بره خونه به هر حال باید یه جایی رو گیر میاوردم که بتونم با خیال راحت نامه رو بخونم.

پرستاری قدکوتاه و با آرایش متوسط و موهای بالا داده به اتاق آمد و لبخند مهربونی نثارم کرد و بعد یه خورده با سرم ور رفت و توش آمپول تزریق کرد. نگاهش کردم و تشکری کردم.

پرستار گفت: «خدا رو شکر که واست اتفاقی نیفتاده.»

- آره واقعا باید از خدا ممنون باشم.

- این روزا جامعه خیلی بد شده. اگه واست اتفاقی میفتاد خیلی بد میشد.

- میدونم.

لبخندی رو چاشنی حرفم کردم و بعد گفتم: «من کی مرخص میشم؟»

- به احتمال زیاد طبق گفته ی دکتر زمان ترخیصت دوشنبه اس. امروز هم که شنبه اس.

- آخه مگه من چم شده؟؟؟ نکنه اتفاقی افتاده؟

- نه بابا واسه ی چی باید اتفاقی بیفته دختر. هیچی فقط دست و پاهات بدجووری زخمی شدن. عصبای پات هنوز حسشون رو به دست نیاوردن. به خاطر همینم هست که یه خورده بیشتر تحت مراقبت باشی، برای خودت خیلی خوب میشه.

با نگرانی دوباره پرسیدم: «من آسیب جدی که ندیدم؟»

پرستار لبخندی زد و گفت: «نه عزیزم خیالت راحت باشه حالا هم میتونی بگیری بخوابی. امیدت هم به خدا باشه.»

- باشه... مگه کار دیگه ای هم میتونم بکنم؟

- از لحاظ اینکه بخوابی یا اینکه امیدت به خدا باشه؟؟

- هر دو.

اینو با خنده گفتم و پرستار هم در جوابم خنده ای کرد و بعد از اتاق بیرون رفت.

دیوان فریدون مشیری رو پام بود. روز دومی بود که به اصطلاح تو این بیمارستان حبس بودم. بازم کسی نبود. یعنی کسی برای عیادتم اومده بود ها ولی خب رفته بودن دیگه مگه میخوان چه قد بمونن؟؟

یکی از شعرای فریدون مشیری چشمم رو گرفت. همون شعر مشهوری که کمتر کسیه که نشنیده باشدش.

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم،

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم،

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهانخانه جانم گل یاد تو درخشید

باغ صدخاطره خندید

عطر صد خاطره پیچید

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم

پرگشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

ساعتی بر لب جوی نشستیم

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت

من همه محو تماشای نگاهت

اشک هایم سرازیر شدند. من ایمان را خیلی دوست داشتم. در این شکی بود؟؟ چرا اینطوری فکر می کرد؟؟؟ چرا نباید ن نامه از طرف ایمان می بود؟؟ بخدا من خیلی دوستش داشتم. کاش ذره ای هم به من توجه می کرد.

آخه چرا باید برای من یه همچین اتفاقی می افتاد؟؟ چرا خدا؟؟

اشک هایم بی اختیار می ریختند. کاش ایمان اینجا کنارم بود. او مرد بود و درست است که باید غیرتی می شد ولی چرا حتی نیامد عیادتم که حالم را بپرسد؟؟ آخر چرا اینطوری شد؟ کاش می توانستم دوباره گرمای حمایتش را حس کنم ولی نمی شد.

زمزمه کردم:

بردار و ببر دریا، این پیکر بی جان را

در سینه گردابی بسیار و بیا دریا!!

تو مادر بی خوابی، من کودک بی آرام

لالایی خود سر کن از بهر خدا دریا

دور از خس و خاکم کن موجی زن و پاکم کن

وین قصه مگو با کس کی بود او کجا...؟ دریا!...

خدایا خواهش میکنم این پیکر بی جون منو بگیر. مگه منم انسان نیستم؟؟ پس باید بدونی که منم یه حدی تحمل دارم. این که عشقت نسبت بهت سرد شه، بدترین چیزیه که میتونه برات اتفاق بیفته. من لایق این همه بی توجهی ام؟؟
پس خدا این پیکر بی جون منو بگیر...

در فکر مرگ بودم که ناگهان فکری وحشتناک در سرم گذشت. حقیقت داشت. آن فکر حقیقت محض بود.

آره من حالا به برهان مدیون بودم. وحشتناک بهش مدیون بود و باید دینمو ادا می کردم...
ولی من... ولی من... من از ایمان دست نمی کشم... من اینو واسه ی خودم نگر میدارم... ایمان منو قبول کن... خواهش میکنم...

- خوندیش؟

- چیو خوندم؟

دلارام با پافشاری گفت: «نامه رو دیگه.»

- آهان آره خب... حالا انگار چه چیز مهمی هست...

با بدخلقی رومو اونور کردم...روز آخری بود که توی بیمارستان بودم و شب مرخص می شدم. توی این مدت سامان و بابام فقط دو بار اومده بودن دیدنم. خیلی فکر کرده بودم که علتش چیه ولی خب شاید دلشون نمی خواسته که من معذب بشم.

لبخندی به روی لبام اومد.

دلارام گفت: «چته؟ خیلی خوشحالی؟ چرا می خندی حالا؟»

- به من لبخندم نیومده؟ منگل شدی رف دلارام. برو بابا حوصلتو ندارم.

- اه لووووس...منو بگو اومدم فقط برای تو بیمارستان.

- مگه قرار بود واسه ی کسه دیگه ای هم بیای؟

- نه خب..پررو...

و با دستش بازویم را نیشگونی گرفت. با اخم گفتم: «این خانم پرستارو صدا می کنم ها.»

- صدا کن ببینم.

تا اومدم داد بزوم پرستار دلارام دستشو رو دهنم گذاشت و گفت: «بابا شکر خوردم. خوبه؟»

- آره حالا شد یه چیزی.

- حیف که الان اینجا بیمارستانه وگرنه پدرتو درمیاوردم.

- جرئتشو نداری آخه سوسول.

- کی من؟ من جرئتشو ندارم؟

- آره بابا توی خونه هم تا یه چیزی میشه ازم میترسی.

لبخند گل گشادی زدم که باعث شد حرص دلارام در بیاید و گفت: «باشه بابا اصن تو زورو...»

نداشتم حرفشو تموم کنه و گفتم: «اینقد از این حرف بدم میاد...»

- از تو زورو من کلنگ بدت میاد؟

- آره از این بدم میاد. بعدشم چرا از خودت درمیاری؟ کی میگه تو زورو من کلنگ؟؟
- حالا بابا همیشه تو زیرسیبیلی در کنی؟ با اون سیبیلی خوشگل.
- چیزی نگفتم و فقط یه آهی کشیدم و بعد از چند دقیقه پرسیدم: «ایمان... خوبه؟»
- تورو خدا ناراحت نشو. گفت واقعا خیلی کار داشته نتونسته بیاد.
- واسه ی منم نتونسته بیاد؟
- واسش سخته ساغر... قبول کن... من همه چیرو میدونم. اون تورو با یه پسر دیگه دیده.
- چرا درک نمیکنی که رابطه ی من و برهان خیلی معمولیه؟؟؟ اون شب هم منو برده بود بستنی فروشی که بهم شیرینی شرط بندیشو بده. چرا ایمان اینقد املی فکر میکنه؟
- دلارام شانه ای بالا انداخت و گفت: «من نمیدونم. ولی خب اونم گناه داره دیگه. درکش کن.»
- قطره های اشک رو از گوشه ی چشمم پاک کردم.

پرستار وارد اتاق شد و گفت: «چی شده بود اتاقو رو سرتون برداشته بودین؟»

فکر کردم: «چه بد اخلاق.»

دلارام گفت: «چیزی نشده بود.»

پرستار پشت چشمی نازک کرد و رویش را آنوری کرد و چیزی نگفت.

بعد آمپولی را توی سرم تزریق کرد و با کلی ناز و عشوه گفت: «راستی امروز مرخص میشی و اینم آخرین آمپولت بود. اگه بازم درد داشتی بگو که باید برات مسکن بزنم یا میگم دکتر بیاد بالای سرت.»

- مرسی. ولی فعلا که حالم خوبه.

- ممکنه حالت بد شه. احتماله دیگه نگفتم که الان غش می کنی و میفتی میمیری.

- بله. حالا تا غش نکردم نمیخواه آمپول بزنین.

پرستار که دید کم آورده گفت: «ایشش...» و از اتاق خارج شد.

دلارام گفت: «یول دختر خیلی خوب ضایع کردی. این چرا این مدلی بود؟»

- نمیدونم والا... چه قدرم ناز و کرشمه داشت... احساس کرده بود داره با شوهرش حرف میزنه و ما باید نازشو بخریم.

- خیلی خب حالا اونو ول کن به بحث اصلی برس.

- چه بحثی؟

با سکوت دلارام بحث را متوجه شدم و گفتم: «خب من برای ایمان چی کار میتونم بکنم؟ آگه خودش تنهایی پا می شد میومد تو بیمارستان عین بچه ی آدم، مینشستم باهاش حرف میزدم و براش توضیح میدادم ولی اون واقعا داره فرصت هر توضیحی رو از من می گیره. در ضمن من الان حال خودمم مساعد نیست.»

- خب اونم گناه داره. به هر حال پسره و دلش میخواد دوست دخترش مال خودش باشه. تازه اون که تورو نامزد خودش حساب میکنه نه دوست دختر.

لبم رو گزیدم و گفتم: «میدونم خب چی کار...»

اشک هایم رو با پشت دست پاک کردم.

دلارام گفت: «خیلی خب اصن ببخشید. بهش فکر نکن. آگه خوشحالت کنم الان بهم چی میدی؟»

چشمانم از تعجب چهار تا شد و گفتم: «مثلا چه جوری میخوای خوشحالم کنی؟»

- یه جور سورپرایزه. اونش دیگه با من. تو فقط میخوای خوشحال شی و از این حال و هوا درآی یا نه؟

- هیچی منو به اندازه ی دیدن و لمس کردن ایمان تو این لحظه خوشحالم نمیکنه.

دلارام با مرموز بازی گفت: «خدا رو چه دیدی شاید سورپرایزه منم بتونه خوشحالت کنه./»

ایمان گفت: «حالت خوبه؟»

لبخندی از روی شرمساری زدم و گفتم: «بین ایمان... من... بین...»

ایمان دستش را تکانی داد و گفت: «من که از تو توضیح نمیخوام. الانم فقط...»

دلارام ضربه ی محکمی به پهلو ی ایمان زد و گفت: «اهم... خب دیگه...»

کاملاً متوجه مصنوعی بودن لحنش شدم. چرا اینقدر من بدبخت بودم؟؟ یعنی ایمان فقط چی؟؟ شاید می خواست بگوید که الانم فقط از سر دلسوزی اومدم و وظیفه ام نبوده. شاید دوباره باید تحقیر می شدم.

دلارام لبخندی نثارم کرد.

قطره ای اشک سمج و شیطون از گوشه ی چشمم جاری شد.

ایمان گفت: «چرا گریه میکنی؟ درد داری؟؟»

یعنی واقعا نمی فهمید؟؟!!!! آخر چرا من باید زنده می ماندم و این مصیبت را به چشم می دیدم!؟؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «به خاطر چیزه دیگه ایه.»

دلارام با شیطنت پرسید: «مثلاً چی؟»

می دانستم که ایمان به خوبی فهمیده که من از چه چیزی ناراحتم. ولی به روی خودش نمی آورد.

گفتم: «خیلی چیزا هستن که آدمو ناراحت می کنن. کدومشو بگم؟»

- هر کدومو میخوای. از کسی دلگرفته ای!؟

- حدست خیلی به جوابم نزدیکه.

ایمان با بی تفاوتی گفت: «خب بگو شاید بتونیم کمکت کنیم.»

- اون فرد خودش میدونه که ازش ناراحتم. نمیخواد کمکم کنه.

ایمان با لجبازی و کینه گفت: «اون فرد احتمالاً برهان نیست؟؟»

- واقعا که ایمان...من ...

- تو چی؟؟

حرفم را ادامه ندادم. غرور و شخصیتم داشت له می شد. او به هیچ چیزی توجه نمی کرد می دانستم که علت ناراحتیم را میدانند. ولی مگر به روی خودش می آورد؟؟ من ناخواسته باعث این شده بودم که او از من سرد شود. ولی آخر چرا؟؟ تقصیر من نبود. من و برهان فقط برای یک بستنی ساده به رستوران رفته بودیم.

از همان روز و از برخورد های ایمان خیلی چیزها را فهمیدم. و مهم ترینش هم این بود که فهمیدم: او از من سـرد شده بود.

- ممنون ایمان. چرا زحمت کشیدی؟

- قابل شما رو نداره

روی این شما تاکید خیلی زیادی کرد. چرا؟؟ خوب به هر حال حتما هنوز هم از دستم ناراحت بود. من باید چه میکردم؟؟

شیرینی را با لبخندی از دستش گرفتم و گفتم: «راضی به زحمت نبودم. خیلی ممنون.»

لبخندی مصنوعی زد و گفت: «وظیفه ام بود.»

یک دفعه احساساتم به منطقم غلبه کردند و من گفتم: «یعنی از روی علاقه این شیرینی رو

نیاوردی؟؟ فقط احساس وظیفه بود دیگه؟؟»

احساس کردم که ایمان هول شد و زور زور کی گفت: «خب...خب ببین...تو به کس دیگه ای علاقه...خب چی بگم؟! تو یکی دیگه رو دوست داری...من خودم میدونم باید پامو از زندگیت بکشم

بیرون...خب...تو غرور منو شکوندی.»

- چرا احساس میکنی غرور تو شکوندم؟؟

- چون که منو خورد کردی. احساس اینکه فقط متعلق به من هستی رو جلوی چشم دوست پسرت ازم گرفتی... چه نقشه ها که برای زندگیمون نکشیده بودم. اینکه با هم خوشبخت شیم. تو زدی تموم رویاهامو نابود کردی. فقط به خاطر خواسته های خودت... من هم حالا پامو از زندگیت میکشم بیرون... شاید اینطوری بهتر باشه و جفتمون بتونیم یه زندگی جدیدو شروع کنیم... و حتی... شاید خوشبخت شیم...

- چرا شاید؟؟؟!!

- تو که مطمئننا بدون من بهتر زندگی میکنی چون انتخاب خودت بود ولی من... خب بدون تو...

- ببین ایمان من هنوزم دوستت دارم. فقط باید بذاری که این کدورت ها از بین بره. چرا با من اینطوری میکنی؟؟؟

- تو خوت منو کنار زدی... اون شب میخواستیم بریم بیرون ولی تو دروغکی به من گفتی با دوستت داری میری بیرون. و من ساده چون عاشقت بودم و هیچ وقت نمی خواستم که تنها بمونی اومدم دنبالت... نمی خواستم بفعمی فقط حس یه حامی رو داشتم ولی اون چیزی که اون شب دیدم، خیلی ناراحتم کرد. و پوزخندی که زدی. بهم ثابت کردی که من باختم و تو برنده ای.

- باور کن من بهت پوزخند نزدم. من...

- چه فایده ای داره بحث کردن؟؟ مهم اینه که همه چیز تموم شده.

- برای تو شاید ولی برای من تازه شروع التماس هامه.

- التماس؟؟ مگه تو هنوزم منو میخوای؟؟؟!!

- آره فقط بهم مهلت بده. بذار همه چی رو واست توضیح بدم.

خنده ای کرد و گفت: «همه چیز تموم شده... توضیحی نمیخوام. میخوای زجر کشم کنی؟؟؟ با

توضیح اینکه من کهنه شدم و یکی رو آوردی جام؟؟؟»

اینقدر عصبانی شده بودم که گفتم: «آره دقیقا... تو خیلی خسته کننده بودی.»

ابروهای ایمان بالا رفت و نگاهش متعجب شد. و کمی... ناراحت...

بی توجه به حالاتش ادامه داد: «حالا که همه چیز تموم شده نه؟؟؟ ولی متاسفانه رابطه ی فامیلی ما برقراره. پس یعنی همیشه با هم دیگه توی مهمونی ها و جمع های خانوادگی رو در رو میشیم. پس باید همه چیز رو واست توضیح بدم و بگم که همه چی تموم شده. شاید فکر کنی حرفام اهمیتی ندارن ولی بالاخره باید بشنویشون.»

- چرا من خسته کننده بودم؟؟؟ اصن واسه ی چی باید حرفاتو بشنوم!؟

پوزخندی زد و بی توجه به ندای درونیم که میگفت اون عشقته گفتم: «خب دیگه میخوام باهات حرف بزنی که بگم چرا خسته کننده بودی تا توی روابط بعدیت از این اشتباهها نکنی. چون مشخصا اونطور که معلومه رابطه ی ما همین جا تموم شده. پس باید حرفای منم بشنوی تا راحت تر بتونی قضاوت کنی. هوممم؟؟؟!!»

ایمان با کلافگی سری تکان داد و فقط گفت: «باشه.»

و در همین لحظه دلارام هم وارد اتاق شد.

دلارام که با تعجب به من نگاه می کرد گفت: «چی شده بود ساغر؟؟؟ چرا داد و بیداد میکردی!؟»

- کی من؟؟؟ تهمت میزنی!؟

- نه پس تو نبودی. خب تو بودی که داشتی داد و بیداد می کردی دیگه.

- برو بابا تو هم گیر آوردی ها.

دلارام با دلخوری پلک زد و رو به ایمان گفت: «دارین اعصابمو خورد میکنین ها. چرا جفتتون ناراحتیین؟»

ایمان شانه بالا انداخت و گفت: «خب دیگه حالا مهم نیست.»

- بابا بگید به منم خب.

ایمان رویش را آنوری کرد و محل دلارام نداشت.

دلارام گفت: «بی ادب بووووق.»

با عصبانیت گفتم: «میشه بعدا دعواها تون رو بکنین؟؟ من مریضم و مثلا به استراحت احتیاج دارم.»

- بگیر بخواب بابا. ما رفتیم. ایمان تو با چی میری؟

- ماشین خودم. میخوای برسونمت؟

- نه بابا دستت درد نکنه.

ایمان رویش را به سمت من کرد و با بیروحوی فقط گفت: «خدافظ.»

دلارام گفت: «ایشالله خوب بشی و یه جشن برامون بگیری.»

و خنده ای کرد و بعد از در بیرون رفت.

اعصابم حسابی خورد بود. واقعا برای چی ایمان با من اینطوری رفتار میکرد؟؟ می دونستم از دستم ناراحته ولی اون حتی به من اجازه نمیداد که چیزی بگم. آخه مگه من چه گناهی کرده بودم؟ باید چی کار میکردم؟؟ چرا باید این اتفاق برای من بیفته؟

اشکام بی اختیار روی صورتم جاری شدند. حالا دیگه هیچ کسی رو نداشتم که همدردم باشه. باید به برهان رو میاوردم؟؟

نه... نه... امکان نداشت... یه چیزی اون اعماق ذهنم بهم پوزخند زد و گفت: «تو حالا به برهان مدیونی.»

«دلیل نمیشه چون بهش مدیونم باهاش خوب بشم و نهایت یه ازدواج.»

«ازدواج کیلو چنده. تو فقط خواسته شو برآورده کن.»

سرم را تکان دادم بلکه از این افکار عذاب آور خلاص شوم. کاش دوباره می توانستم ایمان را کنار خودم، هر لحظه با خودم حس کنم. اون حتی حاضر نشده بود حرف های من رو گوش کنه و من تقریبا داشتم یقین پیدا میکردم که همه چی تموم شده. دوست نداشتم روحیه مو از دست بدم ولی....

- ای بی تربیت.

- من رفتم. ساغی جووون.

ای بابا.....!!!! پس این بشر کی میخواست ادب یاد بگیرد؟؟؟ خدا می دانست.....!!!!

بعد از پنج دقیقه سامان اومد و درحالی که لبخندی مسخره رو لباش بود گفت: «خب من رفتم گفتن که الان میاد این خانوم پرستار.»

- باشه مشکلی نیست.

- خیلی از اینجا خوشت اومده ها!!!

- آره خبر نداری. فکر کن یه درصد از اینجا خوشم اومده باشه.

- خب گفتم شاید خوشت اومده باشه. امکانه دیگه.

با غصه گفتم: «نه بابا اینجا آدمو یاده هرچی بدبختی که داره میندازه. اینقدر اینجا موندم فکر میکنم پوسیدم.»

- همش سه روزه حالا...!!

- خب همون سه روز هم منو دپسرده کرده دیگه...!

پرستار بالاخره آمد و کارهای ترخیص انجام شد و من بالاخره از آن بیمارستان نکبت خلاص شدم.

تا پامو از بیمارستان بیرون گذاشتم یه زنگی به مامانم زدم و حال و احوال کردیم و بعد هم سامان منو تا خونه رسوند. توی راه همش به این فکر کردم که عجب داداش گلی دارم ها...!!

همین طور لنگان لنگان به آشپزخانه رفتم و مادرم را دیدم که نشسته بود و سبزی پاک میکرد.

لبخندی زدم و در یخچال را باز کردم و تا کمر درون آن خم شدم تا ببینم چیزی داریم که بخورم یانه...!!!! بعد از بیست سی ثانیه کند و کاو بالاخره تکه ای کالباس کندم و با نان آن را خوردم.

سامان به آشپزخانه آمد و همین طور که چشم هایش را می مالاند گفت: «من میخوام با دوستام برم بیرون امروز.»

ساعت ده و نیم بود.

با بداخلاقی گفتم: «ساعت خواب... حالا واسه چی میخواین برین بیرون؟ کجا میخواین برین؟؟؟؟»

سامان با چشم های قهوه ای تیره اش که گشاد شده بود گفت: «چرا حالا اینقدر بداخلاقی؟؟ دارم

میرم بیرون دیگه.....!! مگه واسه ی اینم باید از توی بداخلاق و غرغرو اجازه بگیرم؟؟؟»

- اه تو ام..... برو بابا بذار باد بیاد.

سامان با نیشخندی گفت: «ببینم واقعا چته؟؟؟ چرا اینطوری میکنی؟؟؟»

مادرم عامرانه گفت: «سامان ولش کن.... اذیتش نکن... برو...»

- صبحونه میخوام خب مامان.

مادرم به من نگاه کرد و با مهربانی دستور داد!!: «میشه برای سامان آب پرتغال بریزی و دو تا لقمه

ی شکلات و ژامبون واسش بگیری؟؟ ممنون ساغر جان.»

با بدخلقی آهی کشیدم و گفتم: «باشه... من که مجبورم.»

- عزیزم اگه میخوای درست نکن خب مادر.... گفتم یه کمکی کنی به داداشت حالا هم اگه فکر

میکنی خوست نمیداد درست نکن مادر من که زورت نکردم.

دوباره آهی کشیدم و در یخچال را باز کردم و در دل گفتم: «محبت ساختگی!!!!... هییی.»

سامان فقط لبخندی زد و بعد به اتاقش رفت و از همان جا داد زد: «صبحانه آماده شد صدام کن

ساغی»

من هم داد زدم: «ساغی عمته.»

که با چشم غره ی وحشتناک مادرم مواجه شدم و دیگه چیزی نگفتم.

در ذهنم فقط و فقط داشتم برنامه ریزی این را می کردم که چه جویری حرفامو به ایمان بزنم؟؟؟ فقط می دونستم که میخوام تنها باهاش حرف بزنم و ابدا هم دلارام رو در جریان بحث هامون قرار ندم ولی حیف که اون موقع نمی دونستم دارم چه اشتباهی می کنم و ای کاش که دلارام رو هم در جریان حرف هام قرار می دادم چون شاید در اون صورت خیلی از تاریکی های بیخودی و مسخره ی ذهنم که خودم تمامشون رو به وجود آورده بودم از بین می رفتم ولی اون موقع فقط به این فکر می کردم که شاید حضور دلارام دردسر ساز باشه و اصلا حتی ذره ای دلم نمی خواست که دلارام هم باشه یا بدونه که میخوام چه حرف هایی به ایمان بزنم. ولی بعدا فهمیدم که ای کاش دلارام رو خبر می کردم. چون کارم یه اشتباه بزرگ بود و نتیجه اش چیزی جز ناراحتی و دردسر نبود....

وقتی که به سر قرارمان رسیدم، (منظورم قرارم با ایمان بود) دیدم که روی صندلی نشسته. قرارمان در یک کافی شاپ بود. در شریعتی...

سلامی کردم و بارانی ام را در آوردم و نشستم. ایمان با وسایل روی میز ور می رفت. وقتی که گارسون آمد و گفت چی میل دارین؟ ایمان گفت: «دو تا کافه گلاسه..»

با اخم گفتم: «مطمئن بودی منم همونو میخوام دیگه؟؟»

- آره... حالا که سفارش دادم.

- واقعا که خیلی پررویی.

- اشکال نداره خیلی سخت نگیر. تو که هیچ وقت زیادی سخت نمیگیری. مثلا تنها نصفه شب میری پارک ملت و برات هم مهم نیست که چند تا جوون اراذل اوباش اونجا باشن و بخوان کاریت کنن.

- من.. تو نخواستی حرف های منو بشنوی ولی حالا باید تموم حرفامو بزنم.

- خب بزن. میشنوم. اصن به خاطر همین اومدم اینجا.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم: «اون شبی که تو من و برهان رو دیدی من باهام کاری نداشتم. فقط یه شرط بسته بودیم که اون باخته بود و قرار بود به من بستنی بده. اون فقط همکار من بود. یه همکاری از جنس مذکر که باعث شد اعصاب داغون بشه. ما با هم نه دوست بودیم و نه هیچ چیز دیگه ای. وقتی که دیدمت فهمیدم نظرت نسبت به من خیلی عوض شده. فهمیدم که دیگه فکر می کنی من تورو ول کردم و رفتم دنبال عشق و حال با یه پسر دیگه. اعصابم خیلی داغون شد چون می دونستم تمام افکار اشتباهه ولی هیچ کاری نمی تونستم بکنم. احساس یه آدمه بدبختو داشتم. چی کار می تونستم بکنم؟؟ آدمی که تو زندگیم همه کسم بود دیگه با من بد شده بود. اینو از همون نگاه اولی که توی بستنی فروشی به من و برهان کردی، فهمیدم. برهان خودشم می دونستم نباید از حدش بگذره و هیچ وقت این کارو نکرد. وقتی که من بدبخت از بستنی فروشی زدم بیرون اصلا تو حال خودم نبودم. فقط دنبال یه راه حلی واسه گندی که زده بودم، بودم. نمی فهمیدم دارم کجا میرم و همینطوری پیاده رفتم. تا فهمیدم تو پارک ملت و بعدشم که اون جوونا تو پارک می خواستن یه کاری بکنن که برهان اومد و نجاتم داد. اینارو یادم نیست فقط از نامه ی برهان فهمیدم. اون موقعی که برهان منو نجات داد تو کجا بودی بی غیرت؟؟ شاید چون فکر کردی دیگه دوست ندارم حساب فامیل بودن و تعصب و غیرت رو هم پاک کردی از ذهنت دیگه. آره؟؟ آره؟؟ آره؟؟ جواب بده دیگه ... تو بودی که منو بدبخت کردی. حالا هم فقط اومدم حرفامو بزنم که برم. خیلی حرف زدم ولی لازم بود. لازم بود تا تو بفهمی من اون شخصیتی نیستم که تو ذهنت ازم ساختی. حالا هم که دیگه همه چی تموم شده میرم. دوست دارم بعدا بفهمی شاید اشتباه کردی. خداحافظ.»

کیفمو برداشتم و بلند شدم که برم.

ایمان گفت: «تورو خدا وایسا ساغر واسه ی یه لحظه فقط.»

اون موقع هیچ چی نمی فهمیدم. بدترین حرفی که می تونستم باهاش همه چی رو خراب کنم که موفق هم شدم رو به زبون آوردم: «تو دیگه واسه ی من مردی ایمان. برو... تو ریشه ی تنفرو تو قلبم کاشتی. خداافظ... برو دنبال عشقت و زندگیت... من رو هم ول کن به حال خودم... من حالا به یه نفر مدیونم...»

و از در کافی شاپ بیرون رفتم و حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم که ببینم ایمان چه جوری خورد شد...چه جوری داغون شد...کاشکی می فهمیدم اون هنوز عاشق منه...ولی من خیلی احمق بودم...همش حماقت بود...حماقت...

وقتی که رفتم تو خیابون یه لحظه به سمت چپم نگاه کردم و دیدم خیابون خلوته و فوری دویدم و از خیابون رد شدم.حتی یه لحظه هم دور و برم رو نگاه نکردم که ببینم اونور خیابون هم خلوته؟؟

وقتی به اونور خیابون رسیدم،هیچی نفهمیدم.فقط یه صدای خیلی بلند ترمز شنیدم که انگار کافی نبود و من فقط حس کردم که ماشین خیلی محکم بهم خورد و من رو کلی اون طرف تر پرت کرد و بعدش دیگه فقط تاریکی.

(دو ماه بعد)

- داره دستشو تکون میده ...دکتر...دکتر...

صدای مامان بود؟

- علایم حیاتی داره...زنده اس.

سامان؟؟

- واقعا؟؟ببینم؟دکتر...دکتر...

عمه فهیمه؟

علایم حیاتی چه بودند؟من کجا بودم؟؟مگر قرار بود زنده نباشم؟سامان و مادرم و عمه فهیمه دیگه اینجا چه کار می کردند؟

مردی سفیدپوش سریع به اتاق آمد. همه چیز را محو می دیدم.

دستم را گرفتم و ضربانم و همه چیزم را چک کرد.

بعد صدایش را شنیدم که گفت: «خدا روشکر... علایم حیاتی داره و نشون میده که از کما اومده

بیرون... باید دستگاه ها رو امروز و فردا ازش جدا کنیم. دیگه کافیه.»

از اتاق بیرون رفت.

صدای پایی به تخت نزدیک شد. از پشت پرده ای اشک که دیدم را تار کرده بودم دیدم که کسی

است که چادر پوشیده. مادر بود. کنار تختم آمد و نشست و دستم را گرفت. گریه می کرد.

گفت: «ساغر... ساغر مادر صدامو میشنوی؟؟ امروز همه برای خدا حافظی اومده بودن... تو برگشتی؟»

صدای پایی از اتاق خارج شد. توان حرف زدن نداشتم. دستم هنوز هم در دست مادر گره شده بود.

چند تا صدای پا به اتاق حمله ور شدند و صدایی گریان داد زد: «چییییییی؟؟؟ به هوش

اومده؟؟ یعنی چی؟ خدای من راسته؟»

صدای دلارام بود.

اندکی بعد صدای سمانه را هم شنیدم که می گفت: «خدایا شکر...»

- دکتر گفت باید دستگاهها رو جدا کنیم.

صدای جیغ جیغی دلارام: «یعنی چی؟؟ مگه به هوش نیومده؟؟ یعنی زنده اس.»

- میدونیم... الان به این منظور میخوان دستگاهها رو جدا کنن که خودش زندگی کنه. ساغر دیگه به

اون دستگاهها احتیاج نداره که...

دیدم تار تر شد. دیگه هیچ چیز را به وضوح نمی دیدم و بعد...

سرگیجه ای وحشتناک من را دربر گرفت و احساس کردم که همه چیز در تاریکی فرو می

رود. سرم خیلی سنگین شده بود. اشک هایم مثل مروارید های غلتان روی گونه ی سر خوردند و

بعد فقط تاریکی... بار دیگر تاریکی...

"سلام!

خوبی عزیزم؟؟ من همیشه دوستت دارم...همیشه هم دوستدارت خواهم ماند ولی میخوام بدونی که الان وقت این نیست که ابراز علاقه کنم...الان وقت اینه که ازت خداحافظی کنم...من دارم برای همیشه میرم...حرفات شنیدم...با شنیدن حرفات احساس کردم من اونقدری بی لیاقتم که لیاقت تو رو ندارم...نمیخوام بیشتر ناراحتت کنم...فقط میخوام برم...

اون موقعی که حرفاتو زدی یه لحظه به خودم نهیب زدم.صدای درونم می گفت اون داره راست میگه و من در حقت خیلی بد کردم.به خاطر همین همون موقع فهمیدم من لیاقت تو رو ندارم.مجبور شدم.شاید این حقیقت خیلی تلخ باشه ولی هر حقیقت تلخی باید یه روزی اعتراف بشه بالاخره و تو به من کمک کردی که این حقیقتو راحت تر اعتراف کنم.درسته؟ شاید بخوای بدونی که من چرا بهت نامه نوشتم و حرفامو رودر رو نزدم.شاید دلیل خاصی نداشته باشه البته یه دلیل داره اونم اینکه دیگه جرئت روبه رو شدن باهات رو نداشتم...من خیلی دوستت داشتم ولی یه آدم بی لیاقت در مقابل یه فرشته چه شانسی داره؟؟منو از ذهنت بیرون کن تا منم به بدبختی خودم بمیرم.

ساغر من همیشه خیلی دوستت داشتم.تو الان به یه نفر مدیونی.خودت گفتی به برهان مدیونی.اون موقع خیلی قلبم شکست.مدیونی چرا؟هیچی ولش کن...دوستت دارم.

راستی من الان توی کیشم...دیگه دستت بهم نمیرسه...ازت به خاطر هر بدی که کردم معذرت میخوام...من بی لیاقتو ببخش عزیزم...دوست دارم فقط خوشبخت شی و به اون چیزی که لیاقتتو برسی.موفق باشی..."

نامه رو تا کردم...

- منظورت چیه که ایمان رفته؟ کجا؟ مگه میشه جایی بره؟

بغض کرده بودم. به سختی گفتم: «رفته کیش. به نامه برام گذاشته.»

صدایی از آن طرف خط شنیده نشد.

یک دفعه با عصبانیت وحشیانه گفتم: «تو میدونستی دلارام خیلی بی شعوری که به من چیزی

نگفتی. الان همه ی خانواده ی ایمان هم میدونن. نه؟؟؟ سمانه هم که حتما میدونه. من از

شما... من... خیلی بدین... چه طور دلتون اومد؟»

دلارام گفت: «وایسا وایسا تند نو... من چه میدونستم که ایمان داره میره کیش؟»

چرا این بشر اینقدر خونسرد بود؟

- چرا اینقدر خونسردی؟؟؟ اصلا برات مهم نیست که ایمان رفته؟

- چرا برام مهمه...

- آره از صدات که خیلی معلومه خر...

- چرا فحش میدی؟؟

- خر حیووونه... تو الاغی... آخه... آخه...

از شدت عصبانیت گوشی رو قطع کردم و پرت کردم روی میز. گوشی ام خیلی برام مهم نبود. یه

گوشی خیلی داغون که می شد ازش به جای گوش کوب استفاده کرد. اصلا حتی یه ذره هم برام

اهمیت نداشت. تنها چیزی که توی اون لحظات برام مهم بود رفتن ایمان و خودش بود. من بدون

ایمان چه جوری زندگی می کردم؟؟؟؟؟؟

می دونستم همش تقصیر خودمه... اگه اون شر و ور را رو تحویلش نمی دادم...

دیگه تحمل نکردم. بالشمو برداشتم و روی تخت رها شدم و زار زار زدم زیر گریه...

فقط ناله کردم: «خدایا من چرا اینقدر بدبختم؟؟؟؟؟»

اعصابم خورد بود. آخه ایمان این چه کاری بود که تو با من کردی؟
 قرار بود با سامان به دانشگاهش بروم. چرایش را نمی دانم فقط می دانستم که قرار است مثل یک
 سربار به آنجا بروم و برگردم. رفتار سامان خیلی عادی بود.

هیچ کس خبری از گریه های شبانه ی من برای ایمان نداشت ولی چرا همه بیخیال بودند؟
 اعصابم کاملا داغان شده بود.

سامان در اتاق را زد و بدنش را وارد اتاق کرد و گفت: «من دارم میرم حضری؟»
 بعد وقتی دید که من هم حاضر شده ام، چشم هایش چهار تا شد و گفت: «باورم نمیشه که تو
 حاضر شدی ساغر.»

- حالا این دفعه حاضر شدم. چیزیه؟

این را با بیحالی گفتم.

لب و لوچه ی سامان آویزان شد و گفت: «چرا مثل همیشه که اینطوری میومدم تو اتاقت دیگه داد
 نمیزنی؟ چرا ساغر؟»

- چون حوصلتو ندارم. اینم دیگه سوال پرسیدن داره؟

- حوصله ی منو نداری؟

- خب حالا ناراحت نشو داداش گلم.

نیشخندی روی لب های سامان نقش بست.

مادرم از توی حال داد زد: «پس شما کی میرین بذارین من یه دقیقه استراحت کنم. ای بابا چه قد
 سر و صدا می کنین ها.»

- واقعا که مامان.

– «...ساغر...خب مامان میخواد بخوابه. چی کارش داری؟ بدو حاضر شو دیگه.

– خیلی خب بداخلاق خان.

فوری دکمه های مانتوی یشمی رنگم را بستم و ساق دست هایم را به دست کردم و کیف مشکی ام را هم به دست گرفتم. روسری سبز روشنم رو هم کمی جلو کشیدم.

سامان دوباره مثل گاو(!) اومد تو.

وقتی تیپ منو دید اخمی کرد و گفت: «...ساغر از تو بعیده ها.»

– چی از من بعیده سامان؟

– این چه تیپیه که زدی آخر خواهر من؟

– مگه چشه؟!

اعصابم داشت خورد می شد. این وقت صبح چه زمانی برای گیر دادن بود؟

سامان دستم را گرفت و من را کنار کشید.

گفتم: «تیپم چشه؟»

دستش را توی کمدم کرد و گشت.

اعتراض کردم: «نیگا نکن فوضول. نباید دست تو کمد یه خانم کنی.»

سامان چشم هایش را برایم چپ کرد و همچنان به کند و کاوش در کمدم ادامه داد.

بعد از دقیقه ای یک مقنعه ی مشکی رنگ بیرون کشید و با خوشحالی گفت: «همین خیلی

خوبه... اینو بپوش. میای دانشگاه من دوستانم میبینت نمیخوام فکر کنن بی غیرتم.»

– برو بابا. تو اصن میدونی من دیشب کجا بودم؟

سامان چشم هایش را تنگ کرد و گفت: «کجا بودی؟»

– دیگه دیگه.

بیچاره خیلی جوشی شد. نعره زد: «کجا بودی؟»

- هیچی بابا شوخی کردم

سامان یک دفعه به سمت من حمله ور شد و من را بلند کرد و گفت: «ای بدجنس.»

- زورتو به رخ من نکش ها.

- هووووی

چه بی ادب...! سامان که بیرون رفت مقنعه را سرم کردم ولی برای حرص دادن او هم که شده مقنعه را کاملا عقب دادم و گوش هایم را هم از کناره هایش انداختم بیرون و یک دسته فوکول را هم درست کردم. چه قدر بد شده بودم ولی خب... جالب بود!!!! بعد از اینکه تیپم کامل شد فوری بیرون رفتم که ببینم عکس العملش چیه!!

- چرا اینطوری کردی مقنعتو ساغر؟ پیام بکشمت؟

- مگه نگفتی مقنعه سرت کن؟

- خب چه ربطی داره؟ گفتم موها تو بریز بیرون؟

- خب ولی نوع مقنعه سر کردن رو که نگفتی.

سامان پوفی کرد و جلو آمد و مقنعه ام را درست کرد.

در دل فکر کردم که داشتن برادر با غیرت واقعا موهبتی الهی است. خیلی از دوستانم را می شناختم در دوره ی دبیرستان که پدر یا برادرشان نمی دانستند دارند دختر شان یا خواهرشان چه غلطی می کند و اینطوری به راه های خلاف و غیره کشیده می شدند.

سامان کفش هایش را پوشیده بود.

صدا زد: «میای ساغر؟ بدو دیر شد»

- وایسا من برم یه لیوان آب بخورم یکی ثانیه ای میام.

سامان چشم هایش را دوباره لوچ کرد و من رفتم آب خوردم و بعد به پاگرد رفتم.

- تو یه چیزیت میشه ها.

- با منی؟

- نه پس با پشت سریتم آخه ساغر مگه جز تو کسی هست اینجا؟

- آره مگه نمیبینیشون؟

- خب باشه لوس خانوم مثلا سرکار رفتم.

اخم هایم در هم شد.

سامان پرسید: «دیگه نمیری سرکار؟؟»

زیرلبی جواب دادم: «نمیخوام.»

- چی؟

- هیچی..

- خب دارم میپرسم دیگه نمیری سرکار؟

- آهان خب حالا باشه ببینم چی میشه.

- ای بابا.

- اصن به تو چه.

- مورچه.

تا ماشین با سامان جر و بحث و کل کل کردیم و بعد که درون ماشین نشستیم بالاخره تصمیم به این گرفتم که ساکت شم.

یکهو یاد ایمان افتادم. البته هیچ وقت از یادم نمی رفت فقط به قسمت های پس کله ام می رفت!!

غم باد گرفتم. ایمان کجا بود؟ چه می کرد؟

اصلا نکند او به من خیانت کرده باشد...

ای ووای!!! ایمان!!!

"ایمان؟ ایمان؟ کجایی؟"

اون چی بود که من دیدم؟ یه هاله بود...

دوباره فریاد زدم:

ایمان... ایماااان...

باز تاب صدام... هیچ چیز دیگه ای نبود.

اشکام جاری شدند.

دوباره فریاد زدم. این دفعه بلند تر: ایمااااننن... ایماااان... کجایی؟؟ منو اینجا تنها نذار... ایمان

تورو خدا بیا دیگه... یعنی چی که رفتی؟؟ من تورو خیلی دوست داشتم... ایمان هنوزم دوستت

دارم... ایمان تورو خدا چرا اینطوری میکنی؟؟؟ بیا دیگه...

باز هم انعکاس مزخرف صدام تو همه جا پخش شد.

دوباره یه سایه ای اون نزدیکی ها تکون خورد.

دوباره با گلوبی خشک شده داد زدم: «ایمان؟؟ کجایی؟؟ ایمان من...»

دوستش داشتم. او فقط برای خودم بود."

گلویم خشک شده بود. هنوز خواب بودم.

صدای سامان را می شنیدم.

می گفت: «گناه داره. میدونم کابوس میبینه. بذارید بفهمه. همین طوری هم حالش خیلی بده.»

....-

- نه دیگه بابا... تا اون موقع؟؟ داره جلوی چشمم پرپر میشه.

.... -

- هر چی بشه با خودتونه ها...

دیگر صدایی از سامان نیامد. دستم را روی گوش هایم گذاشتم.

این چه خوابی بود که من دیده بودم؟؟ چرا به ایمان نمی رسیدم؟؟

دوباره تمام وقایع تلخ هجوم آوردند.

حتی نمی توانستم با یادآوری خاطرات خوشم با ایمان این وقایع تلخ را کنار بزنم.

اشک هایم همین طوری می ریختند و من کاملا ناتوان بودم. از هر کاری ناتونا بودم. چرا؟! ایمان

کجایی؟؟ خیلی بدی... عملا منو بدبخت کردی.

سامان با کی حرف میزد؟

نمیدونم به من چه ربطی داشت که سامان با کی حرف میزد که یک دفعه این فکر توی فکرای

تاریک ذهنم قوت گرفت.

یعنی چی؟ این چه کسی بود که سامان به او زنگ می زد؟ قلبم محکم می زد. روی لبه ی تخت نشستم. ساعت دوازده بود. هوا هم که تاریک بود.

بلند شدم و به اتاق سامان رفتم. چراغ های خونه خاموش بود.

سامان سیخ روی تخت نشست و گفت: «چیه؟ چی شده؟ چی میخوای ساغر؟»
- چیزی نمیخوام.

- پس چرا نصفه شبی بیدار شدی اومدی تو اتاق من؟

مثل این که راز مهمی بود چون سامان حسابی ترسیده بود.

- با کی حرف میزدی سامان؟

- من؟

- آره.

حوصله ی بحث نداشتم. می خواست طرفه بره.

گفت: «هیچ کس. با دوستم.»

- کی قراره چیو بفهمه؟

سامان دستی به موهایش کشید و بعد گفت: «هیچی ولس کن. مهم نیست.»

- یعنی چی که مهم نیست؟ اتفاقا برای من خیلی هم مهمه.

- ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سامان با دادن ابرویش به بالا این حرف رو زد.

گفتم: «سامان؟ اذیت نکن دیگه.»

سامان بلند شد و به سمتم آمد و گفت: «بلند شو برو بگیر بخواب عزیزم.»

- اووو... چه عزیزمی هم میکنه. داری منو خر میکنی نه؟ خودم میفهمم. بگو با کی حرف می زدی.

- ای بابا ساغر اصن به تو چه مربوطه؟

- به من خیلی مربوطه سامان. نذار داغونت کنم ها.

- برو بگیر بخواب.

اشک هایم ناخودآگاه جاری شدند. ضربه ای به بازویش زدم و گفتم: «خیلی بدی.» مثل بچه ها شده بودم. دویدم و به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت انداختم و پتو را بالا کشیدم و گریه کردم.

سامان با عجله به اتاقم آمد و کنار تخت نشست و گفت: «چی شد ساغر؟»

دستش را روی کمرم گذاشت و گفت: «حالت خوبه؟ چرا یهو اینطوری شدی؟»

- ولم کن... برو بیرون سامان.

می دانستم که تمام این بی قراری ها و لجبازی هایم به خاطر دوری از ایمان است. ایمانی که در ذهن من و در تمام وجودم به یک سنبل تبدیل شده بود و حالا با کارهایش من را خورد کرده بود.

سامان کمی نوازشم کرد و بعد گفتم: «الان حالت خوبه؟ میخوای آب بیارم؟؟»

سرم را تکان داد و سامان بیرون رفت و کمی بعد با لیوانی آب برگشت و آن را به دستم داد و گفت: «چی شده ساغر؟»

- هیچی... مهم نیست... یه خورده...

حرفمو خوردم. سامان منتظر وایساده بود. گفتم: «یه خورده چی؟»

- ولش کن اصلا. مهم نیست که.

- ای بابا. یعنی چی که مهم نیست ساغر؟ اتفاقا برام مهمه. نباید بیخودی ناراحت شی. اگه از دست

من ناراحتی ببخشید. ولی خب من نمیخوام بگم با کی صحبت می کردم. نباید ناراحت بشی. چرا

اینقدر زودرنج شدی جدیداًها؟

- هیچی... چیز خاصی نیست سامان... اصن ولش کن دیگه... من زودرنج نشدم.

- وقتی گریه میکنی و از اتاقم میدوی بیرون این معنیش چیه؟ هان؟

- خب... میتونه خیلی معنی ها داشته باشه. ببین من الان ناراحتم سامان. برو لطفا. ممنون. دستت درد نکنه.

سامان نچ نچی نکرد و بعد راهش را گرفت و رفت.

موقع رفتن، کمی کنار در ایستاد و بعد گفت: «اینقدر زود ناراحت نشو. اینطوری میبینمت دلم به درد میاد.»

رویم را آنوری کردم و با دلخوری گفتم: «ممنون از توصیه های خوبت.» و بعد گرفتم، با گریه خوابیدم.

خواب آلود از خواب بیدار شدم و از اتاقم بیرون رفتم. مادرم پشت میز نشسته بود و چایی میخورد.

- سلام

- سلام به روی ماهت عزیزم.... خوب خوابیدی؟؟

- چی شده اینقدر مهربون شدی مامان؟

- اا... من که همیشه مهربونم ساغر.

لبخندی زدم و صندلی را عقب کشیدم و نشستم.

مادرم پرسید: «چایی میخوری برات بریزم؟؟»

- اگه زحمتت نیست مامان جونم.

- باشه حالا مگه چه زحمتیه دختر گل.

دوباره دهانم به لبخندی باز شد. چرا مادرو پدرم اینقدر مهربان شده بودند؟

البته پدرم که آنجا نبود(!!!!!!)

سامان مثل یک یابو سرش را پایین انداخت و داخل شد.

گفت: «سلام. خوب خوابیدی؟؟»

- آره مرسی به لطف شما

این جمله را با منظور خاصی از تلفن دیشبش بیان کردم!

- ساغی چرا امروز اینقدر بداخلاقی؟

-بداخلاق نیستم.

- آره فعلا که داریم مشاهده میکنیم.

مادرم به میان حرف ما آمد و گفت: «راستی امشب مهمون داریم ساغر.»

- کی میخواد بیاد؟

- عمه منیژه و دخترش دارن میان.

-خب بابا حالا...

مادر اخمی کرد و بعد دیگه چیزی نگفت.

روزای سرد بی کسی بدجوری رو اعصابن

بیا که دلم خیلی تنگته ایمان...

تو حموم بودم و شعر میخوندم. کسی خونه نبود. مامان رفته بود شیرینی بخوره و بابا هم که سرکار بود. سامان هم با دوستاش قرار داشت و رفته بیرون و قرار بود وقتی عمه منیژه و سمانه و سارا میان، اون حاضر باشه.

دستی به در خورد. چشم هایم گشاد شد. این دیگه که بود؟؟!! من که خانه تنها بودم... یا خدا!!!

دوباره دستی به در خورد.

- کیه؟؟

صدایم مثل صدایی بسیار ضیف و از ته چاه شنیده شد. خب چه کنم می ترسیدم دیگه...!

مادر (!!)از آنورو گفت: «ساغر جان منم.»

- وای مامان خب ترسوندیم داشتیم سکتته می کردم به خدا...

- عزیز دلم ببخشید...بدو بیا بیرون دیگه..

با تعجب گفتم: «شما کی اومدی مامان؟ مگه نرفته بودی که شیرینی بخری؟»

- چرا خب خریدم و اومدم دیگه.

- آهان مرسی دستت درد نکنه مامان.

مادرم در را بست و رفت. به این فکر کردم که نکند آوازه‌ایم را شنیده باشد؟؟ ای بابا... خب من حالا چه کار کنم؟ شانس من است دیگر اصلا خبری هم به من نمی دهد که برگشته.. حتما آوازه‌ایم را شنیده بود و علت اینکه آمده بود گوشزد کند عمه منیژه می آید هم همین بود که بود که به من به طور غیرمستقیم بگوید دیگر از این آوازه‌ها نخوان...!!!!

چرا من همیشه اینقدر سوتی می دادم؟؟ بخشکی شانس...!

فوری دوش را بستم و حوله ای دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون آمدم.

مادرم گفت: «عافیت باشه.»

- ممنون.

دماغم رو خیلی محکم بالا کشیدم و به اتاقم رفتم.

مادرم با نگرانی گفت: «سرما که نخوردی عزیزم؟»

- نه بابا حالا من دماغمو می کشم بالا دلیل نمیشه که سرما خوردم.

مادرم آهی کشید و چیزی نگفت.

به اتاقم رفتم. گوشیمو چک کردم.

new messege۳

اس ام اس ها رو که باز کردم اولیش ار یه شماره ی ناشناس و دومیش ار سامان بود و سومیش هم

از سمانه

اولی رو باز کردم.

نوشته بود: «سلام دلم خیلی تنگه. ولی چیکار کنم که راه رفته رو بازگشتی نیست.»

قلبم سنکوب کرد. این چه کسی بود؟ نکند ایمان باشد؟

وای....!!!

هول و دستپاچه فوری شماره ای که به من اس ام اس داده بود را گرفتم و منتظر شدم. بعد از سه بوق مطمئن شدم که کسی برنمیدارد و زیر لب گفتم: «اه...! لعنت به تو...! چرا هیچ کس برنمیداره؟؟»

ولی با اینحال آنقدر منتظر ماندم تا دیدم که هیچ کسی برنمیدارد. تلفن را قطع کردم و روی لبه ی تخت نشستم.

چرا نباید من و ایمان بهم برسیم؟؟ گوشیمو پرت کردم کف اتاق و بی توجه به همه چیز هق هق گریه را سر دادم. سامان به اتاقم آمد و گفت: «چی شده؟؟ چرا داری گریه میکنی؟؟؟»
- به تو ربطی نداره. من دلم میخواد گریه کنم. برو... فقط از اینجا برو.

ایمان که کمی دستپاچه شده بود گفت: «خیلی خب ولی آخه تو چت شد یهو ساغر؟؟؟»
وقتی که سامان به اتاقش رفت فهمیدم که دارد با کسی حرف میزند. با گوشی اش!!
- ما باید بهش بگیم. حتی اگه تو نخوای من میگم.

.....-

- نمیخواد با کسی حرف بزنی... اون حالش خوب نیست. غگر میکنین من احساس ندارم؟؟ خب ناراحت میشم وقتی میبینم که خواهرم اینطوری ناراحت و پریشون حاله.

.....-

- امشب؟؟؟

....

- خیلی خب آره عالیه ولی اگه امشب نیاد من میدونم و شماها.

ایمان گوشی را قطع کرد. با کی داشت صحبت میکرد؟؟

دوان دوان به اتاقش رفتم و جیغ کشیدم: «با کی داشتی صحبت میکردی؟؟»

یک دفعه هول شد و گوشی از دستش افتاد ولی با آرامش گفت: «با دلارام.»

دهنم سه متر باز موند. با دلارام؟؟

- با دلارام حرف میزدی؟؟ چی کارش دلشتی اونوقت؟؟؟

- کارش داشتم دیگه بعدا به تو هم میگم.

- همین الان بگو.

سامان جلو آمد و شانه هایم را که از زور گریه می لرزیدند گرفت و گفت: «میگم بخدا یه کم طاقت داشته باش و اینقد بی تابی نکن.»

مشتی به سینه اش کوبیدم و عقب رفتم و گفتم: «اگه می خواستی تا الان گفته بودی.»

سامان فقط سرش را تکان داد و بعد روی تختش نشست.

از اتاقش بیرون آمدم و سریع سر وقت موبایلم رفتم و به دلارام زنگ زدم.

- سلام دلارام سامان الان به تو زنگ زده بود؟؟ آره؟؟

- سلام اوه چه تند میری اره خب زنگ زده بود.

- چی می گفت؟

- هیچی.

فهمیدم که دلارام هم چیزی نمی گوید بنابراین داد کشیدم: «لعنت به تو دلارام.» و موبایلو رو میز پرت کردم و سرم رو توی دستام گذاشتم و شروع کردم به زارزار گریه کردن. هیچ چیزی تسکین دردم نمی شد. هیچ چیزی!!

مادرم فریاد زد: «حاضر شدی ساغر؟ مهمونا اومدن ها؟؟»

- من خیلی وقته حاضرم.

- باشه پس فعلا از اتاقت بیرون نیا.

- واسه چی؟؟

- ااا... خب نیا دیگه بهت میگم حالا.

مهمونا که اومدن از اتاقم بیرون رفتم و با همشون سلام علیک کردم.

عمه ام که نشست بلند گفت: «خب باید یه چیزی رو اعلام کنم. یه خبر خوش براتون دارم.»

مادرم با ذوق پرسید: «چه خبری؟؟»

- یکی که مدت ها ازش بی خبر بودیم حالا برگشته.

ناخودآگاه از دهانم پرید: «ایمان نیست اون شخص؟؟»

خوشبختانه کسی جز دلارام متوجه سوتی ام نشد.

عمه ام سرش را تکان داد و گفت: «نه خب ایمان نیست...»

سری تکان دادم و بعد عمه ام با خوشحالی گفت: «چرا اتفاقا اون فرد ایمانه...»

احساس کردم سنکوب کرده ام.

دلارام آرنجش را در پهلویم فرو کرد و گفت: «هی چت شد؟؟»

سرم را بالا کردم و دیدم همه دارند به من نگاه می کنند. به زور لبخندی زدم ولی خودم هنوز نفهمیده بودم. یعنی آنها با من شوخی می کردند؟؟ حتما آن اس ام اس آنروز هم از طرف ایمان بود.

عمه ام ادامه داد: «ایمان شنبه از راه میرسه.»

و امروز جمعه بود!!!!!!

ایمان روبه رویم ایستاده بود. قابل لمس!

- این همه وقت؟؟... کجا... کجا بودی؟؟..

ایمان لبخندی زد و بازویم را گرفت و با ذوق و خوشحالی گفت: «دلت برام تنگ شده بود؟؟؟ من غلط کردم.. ببخش منو که روز آخر اونطوری باهات حرف زدم. حالیم نبود اصلا و حالا میفهمم که چه قدر نفهم بودم. راستش من تموم این مدت تو خونه ی خودم بودم. تو خونه ای که برای جفتمون خریده بودم. راستش تعجب نکردی که چرا هیچ کس مثلا سامان و مامان و بابام و دلارام و سمانه خیلی ناراحت نیستن از اینکه من رفتم؟؟؟ چون اونا قضیه رو می دونستن. اینا همش سورپرایز برای توی عزیزم بود.»

اشک تو چشم حلقه زد. با مشت به بازوی ایمان زد و گفتم: «خیلی نامردی»

دستانم را گرفت و زجمزمه کرد: «میدونم و به همین خاطر ازت میخوام که منو ببخشی. باشه عزیز دلم؟؟؟ من تمام این مدت درگیر این بودم که خونه رو چه جوری بچینم و از این حرفا.. واقعا نمیدونستم یه فرشته از رفتم اینطوری ناراحت میشه.»

- تو منو جون به لب کردی. اصن از خودت پرسیدی ممکنه ساغر بمیره تو فراق من؟

ایمان خنده ای کرد و گفت: «نه بابا قضیه رو جنابیش نکن دیگه خانومی من که همش آمارتو از سامان داشتم ولی تو خیلی تیز بودی و فهمیدی.»

- یعنی موقع هایی که سامان تلفن میزد با تو حرف میزد؟؟؟

- آره با من یا دلارام برای این که من مطمئن شم خوبی و اون چقدر اصرار داشت که زودتر بهت بگیم قضیه رو...البته بایدم همین طور میبود چون سامان داداشته و داشت حال تورو تز نزدیک میدید به همین خاطر بود که اینقدر اصرار می کرد.

- ایمان...

با بغض این را گفتم. توی حیاط کاهگلی خانه ی آقاجون ایستاده بودیم و حالا چقدر احساس نزدیکی به یکدیگر می کردیم. بوی نم بارون دلشت دیوونه میکرد و من عاشق این بو بودم. ایمان دستانم را گرفت و زمزمه کرد: «قسم به این عشق پاکم که دیگه هیچ وقت ازت جدا نمیشم ساغر... تو تمام زندگی منی نفسم...»

لبخندی زدم. احساس سبک بودن می کردم. مثل یک قطره.. دلم می خواست ببارم. مثل ابر بهار! و من هنوز به برهان مدیون بودم.

- من از یه نفر خیلی ممنونم ایمان و بهش هم مدیونم.

- کی؟؟

- برهان ...اون کسی بود که زندگی منو نجات داد.

- این فکرو از سرت بیرون کن.

- ایمان به خورده منصف باش. اون نداشت که برای من اتفاقی بیفته.

ایمان بغلم کرد و گفت: «اون کسی که نجات داد من بودم. اون نامه ای هم که دلارام به تو داد از طرف من بود. یعنی تو به فکرت نرسید که ممکنه برهان نامه رو بده به دلارام که بده به تو؟؟خب معلومه کهیه همچین چیزی غیرممکنه. همه چیز خیلی مشکوک بود ولی تو اینقدر درگیر عشقت بودی که هیچ چیزی رو نفهمیدی...»

- آره..راست میگی..خیلی مشکوک بود. من چقدر احمق بودم.

- این حرفو نزن عزیزم. تو فرشته ای.

- و تو نامزد فرشته ای.

ایمان خندید و گفت: «یک ماه دیگه عروسی میکنیم اونوقت تو میگی نامزد؟؟ همسر که بهتره.»

- دیگه پررو نشو هنوز که همسرم نیستی حالا..

- به زودی که همسرت میشم. راستی نمیخوای خونه رو ببینی؟؟

- نه میخوام خونمونو شب عروسی ببینم.

- هر جور دوست داری.

لبخندی زد.

ایمان می خواست سوالی بپرسد ولی با خودش درگیر بود. انگار نمی دانست باید سوالش را بپرسد یا نه.

بالاخره دل به دریا زد و گفت: «دیگه برهان از ذهنت بیرون شده؟؟»

- معلومه که آره یعنی اصلا اون هیچ وقت تو ذهنم نبود. همیشه تو توی ذهنم بودی. اون شبی هم که من رو دیدی ما فقط سر یه شرط بندی ساده اونجا بودیم و حالا خوشحالم که غیرتت به من ثابت شد.

ایمان خندید و گفت: «خوبه از نظرت باغیرتم.»

جشن عروسی به خوبی و خوشی برگزار شد و همه چیز کامل و خوب بود.

وقتی عسل را در دهان ایمان گذاشتم گفت: «آدم خوبه همیشه عسل از دست همچین فرشته ی عسلی بخوره.»

خنده ای کردم.

بقیه ی مراسم به خوبی و خوشی برگزار شد و من و ایمان در کمال خوشبختی به خانه فرستاده شدیم.

وقتی به خانه رفتیم مردم هم به خانه هایشان، ایمان دستم را گرفت و گفت: «و تو یک فرشته ای.»

و باز هم جواب من چیزی جز خنده نبود.

- و تو هم همسر یک فرشته ای.

همدیگر را در آغوش گرفتیم و بعد به جشن اولین شب زندگی مشترکمان پرداختیم.

زندگی مشترکی که باعث خوشبختی هر دویمان شد.

گاهی فقط به خوشبختی فکر می کنم. دوست دارم همیشه این را در قلبم حک کنم که اگر هیچ سختی بین وصال من و ایمان نبود شاید شیرینی وصال دیگر اینقدر زیاد نبود. می دانم که اشتباه نمی کنم. گاهی لازم است طعم عشق را بچشی تا بعدبگذاری عشق بر قلبت حاکم شود و ذره ذره وجودت را پر از مهر کند.

شاید اگر من و ایمان خیلی ساده به همین می رسیدیم دیگر این رسیدن به کاممان تا این حد شیرین نبود.

ارزش وصل آن داند که غم هجر کشیده است

به ارزش تمام ستاره های آسمون... به اندازه ی تموم باغ های روی زمین... به اندازه وسعت کهکشان ها... دوست دارم..! دوست دارم حامی ام باشی و تسخیرم کنی. اگر تمام دنیا را هم به پایم فدا کنند تو فقط تو هستی و جایت را در قلبم تا ابد محفوظ نگه میدارم!

اگرچه شبی تیره و تار بود...!

اما به سر آمد...!

غزل خواندیم و عشق را در گوش هم نجوا کردیم...!

و همیشه پاینده ماندیم...!

پایان

ویولت.ای

۹۱/۱۱/۲۲

ساعت دو و چهل دقیقه ظهر